

هم جنس ... از آتش | melani کاربر انجمن نودهشتیا



از بچه گی یتیم بودم. کس خاصی رو نداشتم جز مامان بزرگم ولی اونم دو سالی میشه مرده ۲۲ ساله و تنها توی خونه ی قدیمی مامان بزرگم زندگی میکنم اسمم اراه نام یک فرشته ی زرتشتی موکل در دین زرتشت ولی دینم اسلامه... خیره سرم اسلام... بگذریم امروز هم مثل بقیه ی روز ها دارم میرم دانشگاه کم کم دارم لیسانس پرستاریم رو میگیرم....

ساعت حدودا ده صبح قراره نگار دوستم بیاد تا با هم بریم کلاس..

منم دارم حاضر میشم یه مانتوی سبز پر رنگ پوشیدم با یه مقنه ی مشکی زیاد ارایش نکردم خدایی حوصله ی گیر دادن مسئولینو ندارم

صدای زنگ اومد بالاخره نگار اومد کیف کولم رو برداشتم و رفتم سمت در لامصب گیر داره سه ساعت باید باهاش کشتی بگیرم تا باز شه خلاصه با مشت و لگد درو باز کردم که یهو نگار گفت: هوش بابا... چه خبرته ترسیدم.

_اصلن تو خیلی منو دوس داری نسبت لطف فراوانت منو کشته.

پرید وسط حرفم گفت: زر نزن بابا... بیا بریم

دیدم داره میره سمت یه ۲۰۶ مشکی اسپرت فوق العاده خوشگل و توپ _هو کجا میری... ایستگاه اتوبوس این وره!!

گفت: خره گاو دیروز روز دختر بود...

_خب که چی؟

نگار_احمق کادو ی باباست

_وای_____... خوشبخت... بشین ببینم چیه این رخس بی قرار

هر دو خندیدیم و سوار ماشین شدیم.

_وای نگار الهی بمیری دختر... چه قد باحاله... من که هیچ خری نبود فقط بگه روزت مبارک

نگار_ناراحتی نداره که عزیز دلم... اتفاقا بابا اینو داد بدم بهت..

دیدم داره یه جعبه ی متوسط رو از صندلیه عقب میاره جلو

نگار_بفرمایین... بابا گفت بگم روزت مبارک دخترکم..

من یکم سرخ و سفید شدم گرفتم بازش کنم..

_وای خدا!.....عاشق باباتم..

نگار_وا...میخواهی مامانم دهنتمو سرویس کنه دختر؟

کادو رو که باز کردم دیدم یه نوت بوک فوق العاده توشه...

_ولی من نمیتونم قبولش کنم نگار...درست نیست

نگار_خفه شو بینم...بابام تو رو از من بیشتر دوس داره مامانم میگه ماشینو برا تو خریده بود ولی مامانم گفته "بفهمه خودشو جر میده" بابا ترسیده...هه...فک کن...

_کوفتت بشه ماشینمو پس بده شغال..

با حرفم هر دو خنده مون گرفت

_نخند باو راه بنداز این رخس بی قرارو بریم دیر شد ولی برگشتیم بریم خونه ی شما من دست باباتو ببوسم...

نگار_شکر..قند عسل..شیرینی...کاکائو درصد پایین

_ببند بابا راه بیوفت

وقتی رسیدیم رفتیم داخل کلاس کلاس شلوغ بود...ردیف های اول و آخر پر بود...ابله ها..آخر بشینی که استاد به چشم بچه شر نگاهت میکنه...اولم باشی خر فرضت میکنه...یهو یکی توی جمعیت دیدم....چرا برام جالب بود؟ یک انرژی خاصی داشت انگار....قبلا وقتی کسی نبود و چیزی نمیدیدم این حس رو داشتم

_اون دختره جدیده؟

نگار_اره حتی یک کلمه هم حرف نمیزنه اسمش نشاط حسینی ولی خر میزنه در حد بنز جواب سوالا رو به سرعت نور تو کاغذ مینویسه میده دست استاد دختر عجیبیه درکل

_اون وقت تو اینا رو از کجا میدونی؟

نگار خندید جواب داد_المبی بهم گفته..

_هه..اها...یادم نبود به طور مستقیم با اطلاعات در ارتباطی

زدیم زیر خنده و یه جایی وسط کلاس نشستیم....

کلاس تموم شده بود و منو نگار رفتیم تا بریم سمت سلف دانشگاه تا یه چیزی بخوریم بعدش راه بیوفتیم

نگار_ نگاه کن بین دختر عجیبه حسینی...

_اره... کجا داره میره؟؟ بیا بریم باهاش به بهونه ی اشنایی حرف بز نیم درصد فوضولیم خیلی رفته بالا...

نگار_ ول کن باباووو حوصله داری ها!!

_جون اراه بیا دیگه... بریم؟؟

نگار_ مردشورتو ببرن فوضول خب من گشنه مه...

_ای بابا برمیگردیم یه چی کوف میکنی بیا رفت... اه..

نگار_ الان اینجا بود ها.. هه... غیب شد... مثل جن ها..

_اه... من از جن ها میترسم حرف زن میترسم کثافت..

نگار با مسخره بازی گفت: هووو... بترس.. من جنم... گولوگولوگول..

_مرگ.. حیوون...

خندید بهم گفت: خاک بر سرت کنن.. اینا همش چرته...

_نمیدونم چرا همچین حسی به جن ها دارم... بی خیال الان اعصابم داغون میشه.. بریم تو یه چی کوفت کنی بریم پیش پدر.

من همیشه به مامان و بابا ی نگار میگم مادر پدر چون همیشه خدایی با من مثل بچه ی خودشون رفتار کردن... رفتیم که سوار ماشین شیم که دوباره اون دختره نشاط رو دیدم.

_نگ نگ.. نگاه کن دختر عجیبه

نگار_ هه.. اره.. بشین بریم

_چرا داره به من اینجوری نگاه میکنه؟؟

نگار_ خیلی قندی بابا حالم رو بهم زدی

_حسود یه جاییت برشته..

نگار_ببند بینیم باو...بتمبرگ تو ماشین بریم

رسیدیم به خونه نگار ماشینش رو یه جای اخرای کوچه ی بن بست مون پارک کرد اومد...همین جور که داشتیم با در کشتی میگرفتم نگار اومد گفت "برو اون سمت."

یه لگد محکم زد که پدر جد درم باز شد بعدش گفت:خب درس کن این نکبتو

_پولم کجا بود نگار یه چی میگی ها..پول دانشگامو بابای تو داره میده...

نگار_اون که پول درس خیلی هارو میده

_ولی از اخر نفهمیدم اونی که به حسابم پول میریزه کیه...هنوز ناشناسه...

نگار_ولش کن بیا...یه ادم خوب...بریم بخوابیم خوابم میاد

_هی تو که فقط بخور و بخواب انگل

نگار همین جور که داشت میرفت تو گفت:زر زن گمشو تو

_خونه خودته بفرما..

نگار از وسط حیاط داد زد گفت:میدونم...بیا

حیاط کوچیکی بود...یک درخت خشکیده ای که نمیدونم وقتی سرسبز بود و جون داشت چه نوع میوه ای میداده توی باغچه بود...از در اصلی که به سمت خونه میرفتی یه پله داشت...اون جا کفشام رو دراوردم

رفتیم داخل خونه خونه ی بزرگیه خب قدیمه ولی توش خیلی راحتیم از در ورودی اهنی هال که وارد خونه میشیم یه راه روی باریکه بعد هال بزرگی که دو خواب هر کدوم یک طرفش داشت خواب طرف راست،اتاق من بود که یه شبه کمد دیواری داشت یعنی یک درگاهی داشت که روبروش یک پرده زده بودم که بشه کمد دیواری.

از کناره های هال اتاق هابود ولی روبروش اشپزخونه بود که این نبود حالت بسته داشت من یک راست رفتم داخل اشپزخونه تا یه فکری برای ناهار کنم وگرنه نگار خودمو جای ناهار میخوره...

نگار_هو عشقم من ناهار میخوام ها..

_باشه یه فکری میکنم

یک بسته مرغ از فیریزر قدیمی مامان بزرگم برداشتم و گذشتم روز کابینت و رفتم لباسامو عوض کنم یه تونیک ابی پوشیدم با یک شلوارک ورزشی مشکی رفتم توی هال،نگار ولو شده بود روی کاناپه...ازش پرسیدم

_نگار کنتاکی یا پلو مرغ

نگار_پلو باو گشنمه ادم با کنتاکی سیر نمیشه که...

_هی بترکی دختر باشه بعدش گومشی خونه کلی کار دارم

نگار_حوصله خونه رو ندارم ولی خودمم کار دارم میرم تو غذا بده من از دس پخت مامان خوشم نیاد

_کوفتت بشه مفت خور

ناهار آماده شد و خوردیم بعد ناهار نگار رفت خونشون منم مثل همیشه تنها شدم

بعضی وقتا رفتارم توی تنهایی این قدر عجیب میشه که احساس میکنم خوابم

به کسی چیزی درمورد احساسم نمیگم...ولی حتی گاهی وقتا احساس میکنم روی زمین راه نمیرم و تو هوام...دیوونه گیاه ولی...خب حسمه چی کارش کنم...گاهی حس میکنم که وقتی میخوام یک جسمی رو بلند کنم هنوز بهش نرسیدم برشداشتم...فکر کردن به اینا دیوونم میکنه...یکم درس خوندم بعدش رفتم یه چیزی سر هم کردم که به عنوان شام خوردم و خوابیدم....

صبح که از خواب بیدار شدم و هنوز لش بودم...چشمام نیمه باز بود دیدم...یهو دیدم یکی بالاسرمه...خیلی ترسیدم...مثل جت از جام بلند شدم..چشمام هنوز تار بود.....ولی وقتی بلند

شدم هیچ کس بالا سرم نبود...اون قدر ترسیده بودم که کم مونده بود جوون مرگ شم....رفتم دستشویی تا یه ابی به صورتم بزنم توی ایینه که به خودم نگاه کردم دیدم چه قدر وحشتناک شدم...مثل همیشه اینم عادی بود...مامان بزرگم بهم گفته بود که یکم تمرکز کن مال کم خونите برطرف میشه...چقد چرت...اخه صوب زودمثل مرده هامیشم انگار فرقی باهاشون ندارم...ولی به حرف مامان بزرگم گوش می کردم همیشه یه دو دقیقه ای تمرکز میکنم....اصن یه تغییری میکنم که خودمم تو کف ش میمونم...

بعد یه نیم ساعتی که قیافم مثل ادمیزاد شد رفتم یک چیزی بخورم چون خیلی گرسنه بودم...فکر کنم توهم فانتزی زده ام...

هی احساس میکردم توی خونه تنها نیستم و طرف داره از دستم در میره و قایم میشه...حس خوبی نبود...میرفتم رو مبل...راحت نبودم...میرفتم توی اشپزخونه...هیچ جا احساس امنیت نداشتم....عین سگ ترسیده بودم...برای همین حاضر شدم که برم خونه ی نگار و قبلش گفتم باهاش تماس بگیرم

_الو نگار؟؟؟؟!!!

_الو...سلام اراه

_سلام چطوری؟

_خوبم چطور؟؟از کی تا حالا من عزیز شدم؟؟ها؟؟بگو بینم کجا گیر کردی کره خر؟

_هیچ جا بابا...یکم..یکم تنهایی تو خونه میترسم

_خخ..خاک بر سرت کنن بیا خونه ی ما...مامانمم دلتنگته

_قربونشون برم سلام برسون بگو زودی میام

_اوکی منتظرم ولی رسیدی تعریف کن چرا میترسی

_هیچی سوسک دیدم

_هه...وای دخدر خاک بر سرت.....زود باش ترسو بیا

_مرگ خنده نداره دلک دارم راه میوفتم اگه بذاری

_خیله خب باو بای

_بای

شروع کردم به حاضر شدن اما هر لحظه بیشتر احساس میکردم کسی خونه است...داشتم جلوی اینه موهامو درست میکردم که یهو دیدم همون دختر عجیبه پشتم وایستاده...دلم لرزید...جیغ بلندی کشیدم...یهو برگشتم که ببینم واقعا هست؟...چیزی ندیدم...وای خدا...حالا چیکار کنم؟؟ بیخیال ریخت و قیافم شدم هر مانتویی که دستم اومد تنم کردم و یه شال انداختم رو سرم مو کیفمو برداشتم بکوب رفتم سمت در یهو از در رد شدم....رنگم پریده بود از ترس داشتم سخته میکردم...

دیگه دار دیوونه میشم دوویدم تا به ایستگاه اتوبوس رسیدم...خدارو شکر خط مورد نظرم همین که رسیدم به ایستگاه رسید...سریع سوار شدم همه بد جوری نگام میکردن انگار جن دیدن...یه صندلی اخر اتوبوس بود رفتم نشستم روش...نزدیک بود با صدای بلند گریه کنم ولی سعی کردم جلوی خودمو بگیرم....اگه به خودم بود دوست داشتم کسی منو نبینه....یکم بعد رسیدم به ایستگاه خونه ی نگار اینا ولی با خودم گفتم که اینجوری و با این قیافه و حال نمیتونم برم خونه شون...برای همین رفتم پارک نزدیک خونه ی نگار تا تو دستشویش از اینه استفاده کنم تا به قیافه ام برسم تا سوال پیچ نشم دوست نداشتم نگار رو قاتی ترسام کنم هم سوءاستفاده گر بود همم نگران میشد دوسم داره ولی یکمی کرم داره توی راه انگار واقعا هیچ کس منو نمیدید برام مهم نبود...چه بهتر...ولی دیگه داشت بدم میومد....دوس داشتم حداقل بهم یکم احترام بذارن و از جلو راهم برن کنار رسیدم توی دستشویی وایسادم جلو اینه یکم ریلکس کردم که حالم بهتر شه...یکمی حالم بهتر شد ولی هنوز تو شوک بودم...رفتم بیرون تا برم خونه ی نگار اینا رسیدمو زنگ درشونو زدم نگار برداشت و گفت

_کیسته؟

_خاک برسرت تو هنوز مثل دهاتی ها جواب ایفون رو میدی؟

_او...اراة...ویا داخل دختر جان

_خاک برسرت کنن

_ویا زر مزن

رفتم تو خونه خونه شون بزرگ بود از داخل حیاط باید از کنار استخر رد میشدیم بعد میرسیدیم به در ورودی ساختمونشون...خونه دوبلکس بود ولی خیلی خوشونو دوست داشتم از بچه گی با نگار توی همین حیاط تو سر و کله ی هم دیگه میزدیم...روی تاب وسط حیاط تاب بازی میکردیم حتی چند بار هم دیگه رو پرت کردیم تو اب استخر و یه هفته کامل مریض بودیم...هه..یادش بخیر..رسیدم به داخل ساختمون خوشون خیلی قشنگ...تابلوه که خرپولن...

مامان_الهی قربونت برم دلم برات یه ذره شده بود بی وفا...

_شرمنده دیگه...یکم سرم شلوغ بود

مامان_دشمنت شرمنده باشه گل من بیا بغلم دارم میمیرم از دلتنگیت...

نگار_نگا..نگا..تا حالا منو بغل نکرده ها...

مامان_حسود برشته من که هر روز تو رو میبینم...چیزی خوردی قشنگم؟

_اره هنوز که تا ناهار خیلی مونده...

نگار_اره مامان بذار اراه غذا رو درست میکنه...

مامان_حرف نزن ببینم....دخترکم خسته است خودش وقتی تنهاست اشپزی میکنه

بسه....میخوام غذای مورد علاقه تو درست کنم عروسکم

_دستتون درد نکنه راضی به زحمت نبودم

نگار_خفه شو شکر بیا بریم بالا..

مامان_نگار....به دل نگیر عزیزدلم...برو منم میوه رو میدم نگار بیاره بالا

نگار_وا؟؟؟خب بده عیدی بیاره دیگه منو از بالا نکش پایین تو رو قران....

مامان_ هعی خدا بگم...ولش کن میگم عیدی بیاره شما برین خوش بگذره...اراه جان چیزی خواستی بگو گلم خجالت نکش

_خجالت چیه مادر من از بچه گی شما و پدر و مادر بزرگ بزرگم کردین

مامان_هعی...اره...چه قد زود گذشت..گریه ام گرفت....برین برین عزیزای من...

رسیدیم بالا که نگار شروع کرد به حرف زدن و خوردن مخ من...به تنها چیزی که فکر میکردم اتفاقی بود که امروز برام افتاد...اخه چرا؟؟هیچ دلیلی نمیشه براش پیدا کرد...همین جور تو خودم بودم که نگار داد زد:

_هو...کجایی عمو؟

_هیچی خره دارم بهت گوش میدم...

_گاگول من که نیم ساعته چیزی نمیگم حرفام ته کشید ظهره بیا بریم غذا مرگ کنیم

پاشودم که بریم نگار داشت جلو تر از من میرفت...یهو که به خودم دقت کردم دیدم که من اصلا رو زمین نیستم...چرا این جوری شدم من...خدایا...یه کاری بکن...

یهو وسط راه نشستم رو پله هاو شروع کردم به گریه کردن

نگار_چی شدی؟؟؟اراه؟؟؟ببینم تورو؟؟

با گریه جواب دادم که:نگار دارم میمیرم....امروز خیلی برام اتفاقی احمقانه و عجیبی افتاده...نمیدونم چی کار کنم...

_بگو ببینم مگه چی شده؟؟

_نگار من..

_صبر کن اول بیا بریم یه کمی اب بخور بعد درست حسابی تعریف کن ببینم چی شده که این جوری تو رو ترسونده...

_نه...نمیخوام مادر چیزی بفهمه...

_باشه بیا ببرمت تو اتاق بعد خودم برات اب میارم باشه؟

باورم نمیشه در اون لحظه حالم خیلی بد بود ولی فکرشم نمیکردم نگار به اون گشادی کاری بکنه...

نگار_بشین من بروم برات اب بیارم باشه؟

به نشونه ی موافقت سرمو تکون دادمو نگار به سرعت باد رفت که اب بیاره...

یکمی اب خوردم تا نفسم جا بیاد و شروع کردم به تعریف کل ماجراهای امروز بعد نگار چند دقیقه ای سکوت کرده بود یهو گفت:

_ینی فکر میکنی دزد بوده؟

_میگم دیدمش تو اینه ولی تا برگشتم نبود...انگار روح بود... غیب شد...

_نشاط حسینی تو خونه ی تو بود؟چی زدی بچه؟

_به جان مادر بزرگم بود...دیدمش...

_من باورم نمیشه....امشب میام پیشت ببینم چی میشه... شاید تنهایی روت اثر

گذاشته...میام...شاید دیگه نترسیدی...

_باشه...ولی من میترسم برگردم تو خونه...

_ترس نداره باو باور کن جو گرفته بودت چیز میزدیدی...همین حالا هم برو دسشویی مژ جن

شدی...بعدش بیا سر میز ناهار

_باشه تو برو منم سریع میام

رفتم دستشویی...ای خدا چرا من جدیداً این قد زود زود رنگ عوض میکنم...دیگه حالم از خودم بهم میخوره...

حالم که یکم جا اومد رفتم سر میز

مامان_چرا این قد دیر کردی اراه جان؟

_ببخشید...

نگار_ولش کن مادرم غذا رو بکش

بابا_نگار....سلام دختر نازنینم...چطوری بابا؟

نگار_خوبم بابا ی گلم...

بابا_با تو نبودم میدونم خوبی از ریختت پیدااست اراه جان چیزی شده بابا؟ بگو بهم بریم دکتر؟

_نه...مرسی...خوبم...

نگار_کاردک لازم دارم!!

مامان_وا؟!...واسه چی کاردک؟

نگار_هیچی بابا یه کاری کرد به امید اینم که با کاردک خودمو جم کنم...!!

_هه...بیخیال خودم خاک انداز میارم خواهر گلم

بابا_نشد منم پارو میارم

مامان_منم کباب برگردون دارم مادر به کارت میاد؟

همه زدیم زیر خنده و نگار گفت:

نگار_اوهو...چه بسیج شدن منو از رو زمین جم کن...

_بله...بله...پس چی فکر کردی؟ منم و یه خواهر ناقص...

مامان_اره دیگه منم فقط یک دختر شیرین عقل بیشتر ندارم که...

بابا_منم که...

نگار پرید وسط حرف بابا و گفت:بابا جان تو رو نمیتونم بذارم تنگ دلم تو نگو...

غذا که تموم شد با نگار رفتیم بالا تا وسیله هاشو جمع کنه تا یک چند روزی بیاد پیشم چون هر

دو به این نتیجه رسیدیم که من از روی تنهایی توهم زده بودم و بهتر اینه که بیاد پیشم

نگار_بابا....ما داریم میریم

بابا_باشه دخترم....سربزنید ها...نرین حاجی کجا کجا مکه...

مامان_راس میگه نیاین من میام ها

_چشم...مامیایم ولی قدم شما رو چشم ماست

مامان_دخترم مراقب نگار باش...شیطونه...

_چشم

نگار_ادم بهتر نبود منو بسپری؟

بابا_برو دیگه بچه

نگار_بیا برونم کن باو خونه خودمونه ها...

_بریم دیگه نگار جان

نگار_خدافظ مامان بای بابا

بابا_مرگ بای هی میگم درس حرف بزن

مامان_خدابه همراهتون

_به خدا سفر قندهار نیست ها...بریم؟ خدافظ مامان خداحافظ پدر

نگار_باشه باو بریم

رسیدیم خونه ی من جای نگارو انداختم و خودمم رفتم کنارش یه جا انداختم که پیش هم باشیم

من نترسم

نگار_هعی روزگار نامرد

_چرا؟

_چونکه....همین جوری دور همی

دراز کشید و منم رفتم چراغارو خاموش کردم...

_نگار؟؟

_هوم؟

_بنی نترسم دیگه؟

_اوهوم

_پس چیزی نبود نه؟

_نچ

_پس تو پیشمی؟

_هوم

_نگار؟

_هوم؟

مرگ...خر...زبون نداری؟

_اوهوم

_بمیر منو باش پشتم به پشت کی گرمه...!!!

_هوم...خریت کردی

_مرگ...بکپ

_اوهوم

نزدیکای صبح بود که با یک صدا از خواب بیدار شدم...از توی اتاقم بود منو نگار توی حال خواب بودیم نگارم که ماشا... توپ از خواب بیدارش نمیکنه..رفتم ببینم چه خبره...یهویی دیدم که

همون دختره نشسته جلوی اینه ام داره به خودش نگاه میکنه...تاریک بود...ولی یهو دیدم تصویر خودش با اونى که توی اینه اس فرق داره...ترسیدم و یه جیغ بلند کشیدم و نگار مثل جنگ زده ها پاشد داشت قبض روح میشد دوید اومد ببینه چی شده من نشسته بودم روی زمین و داشتم به دختره نگاه میکردم... همین که نگار اومد و چراف اتاق رو روشن کرد دختره ناپدید شد..

نگار_چیه؟چته؟چی شده؟چرا جیغ میکشی؟

با گریه جواب دادم_نگار خودش بود...اونجا بود...همون جا...نشسته بود ادم نبود ینی بود ولی تو ایینه نبود...

_اروم باش بیا ببینم...

_حالا یکمی اروم باش...درس بگو ببینم...کی یو دیدی؟؟چی دیدی؟اصن از اول بگو چی شد؟

_نگار...میگم دیدم...خودم دیدمش....داشت از توی اینه با اون قیافه ی عجیبش به من نگاه میکرد....خودش بود..

_کی بود؟

_اون دختره...نشاط

_وای...وای...اروم باش دیگه....این اصلا با عقل جور درمیاد؟اخه نشاط..اینجا...تو این ساعت؟اونم با قیافه ای که مال ادمیزاد نیست؟

_باور کن...بخدا دیدم...خودش بود...

_خیله خب بیا فعلا بگیر بخواب...فردا با هم باید حرف بزنیم

نگار فکر میکنه که من دیوونه شدم..اما من دیدم کاملا واضح بود...داشت بهم نگاه میکرد..انگار خیلی وقته منو میشناسه و میخواد بهم چیزی بگه...خسته بودم همین که چشمم که خیس بود رو گذاشتم رو هم خوابم برد...

بازم با یه صدایی از توی اشپزخونه بیدار شدم...ای خدا چرا من همش باید با صدا از یه جایی از خواب پاشم؟

نگار_وخی دیه باو من پاشدم تو هنو خوابی؟

_ساعت چنده؟

_دوازده

_اوه... چ قد خوابیدم بیدارم میکردی یه چیزی درس کنم..

_خودم یه ساندویچ کالباس مشتی درس کردم ناهار بخوریم...

_گشاد حداقل یه چیز بهتر درس میکردی...تو خسته نباشی با ناهار گذاشتنت

_از سررتم زیادیه...میخواهی بخواه نمخواهی خودم میخوام...

غلط کردی...مگه خودم مردم بدم تو بخوری؟؟

خیلو بیا برو دس صورتتو بشور منم برم سفره بندازم خووشجل بخوریم

چند روزی از اون ماجرا میگذشت و منم دیگه چیز خاصی ندیدم...البته خدارو شکر...نگارم داشت کم کم میرفت...

_چیزی که جا نذاستی...

نگار_نه بابا...

_خیله خوب گمشو دیگه به سلامت..

_بچه پرو من بخاطر تو اومدم ها...

_میدونم...ناراحت مشو شوخی کردم

_مسخره...

_حیف باباتو دوس دارم

_خخخ...اره...منم برم دیگه غیر قابل تحمل شدی...

_دقیقا چه تفاهمی

_گمشو تو خونه بای بای

_خدافظ

نگار رفتو منم رفتم تو خونه تا یه چرتی بزنم...یهو یه صدایی از اون اتاق خوابی که کسی توش نبود اومد...ایی بابا...چرا اینجوری شد؟؟نگار تا رفت منم خیالاتی شدم؟رفتم تا ببینم چیه گفتم شاید دزد باشه یه چاقو از تو اشپزخونه ور داشتم بعد رفتم سمت اتاق...مثل سگ میترسیدم...رفتم تو اتاق و دیدم یه گربه نشسته رو تخت اتاق...

این از کجا پیداش شد؟چه قد نازه...رفتم نزدیک و تا نازش کنم تا دستمو زدم بهش غیب شد....جیغ زدمو چند قدم از تخت دور شدم...وای خدا دارم دیوونه میشم...اخه چرا این جوری شد؟؟

متوجه یه صدایی شدم...یک صدای زنونه ی ملایمی...انگار یکی داشت با من حرف میزد..انگار میگفت.....

انگار داشت بهم میگفت...

صدا_نترس...نترس....

_اخه...من...چرا نترسم؟؟تو کی هستی؟؟دیوونه شدم...دارم با خودم حرف میزنم....

_نه....من اینجام تو داری با من حرف میزنی...قول میدم خودمو نشون بدم ولی تو قول بده نترسی...

با این که مثل سگ داشتم میترسیدم گفتم:باشه...نمیترسم..حالا خودتو نشون بده...

_باشه....به پشت سرت نگاه کن

تو... تو اینجا چیکار میکنی؟

قابليت؟ منظورت چيه؟ نميفهمم

چاقو رو گذاشتم زمین و گفتم:

خب... بگو... منظور از این حرفا چیه؟؟

باشه...نگا کن...تو ادم نیستی؟

ها؟؟!!؟؟

ام...خب اخه من چجوری به این ادم نما بگم؟! اه

ادم نما؟؟

اره دیگه... تو ادم نمایی... پینی از مایی ولی مثل ادم رفتار میکنی با اونا زندگی میکنی و ...

تو مگہ چیپی؟؟

مخم داشت هنگ میکرد...

نشاط_خب جن ديگه خره

جا انم؟؟؟؟؟؟؟؟!

الان پس میوفته...میخواهی چهره ی واقعی مو ببینی؟

نہ...گمشو...بسم اللہ رحمن رحیم

تا پلک زدم دیدم رفته...

سریع رفتم از خونه بیرون...

دائم داشتم به حرفای اون جن گوش میدادم...(تو ادم نیستی) جد و ابادت ادم نیست جن پدر

سگ....(ادم نما)اه...(تو از مایی)از عمه تم نیستم چه برسه به..

خدایا...یعنی چی؟؟...باید یک فکری کنم...رفتم تا همه داستانو برای نگار تعریف کنم...تمام راه

رو پیاره رفتم...چه غلطی کردم پاهام داره میشکنه...زنگ ایفونو زدم

مامان_کیه؟

_اراهم

_عه...دخترم...بیا گلم داخل

_ممنون

رفتم تو خونه سلام علیک کردم و یه راست رفتم بالا

تمام جریانو برای نگار تعریف کردم...

نگار_نمیفهمم چرا باید به تو همچین چیزایی بگه؟

_نمیدونم...فکر میکنی که کخ داشته؟

_یه چیزی میگم نه نگو باشه؟...

_چی؟

_ما باید بریم پیش یه دعا نویسی چیزی...

_اخه...

_اخه نداره مشکل تو جدیه...

_اگه گفت چی؟

_چی گفت؟؟

_اگه گفت من جنم چی؟

_وا؟؟!!دیوانه

_وا نداره...اگه راس گفته باشه چی؟نگار من...من

_خفه شو....میفهمی چی میگی؟

_اره...

یکی زد تو گوشم و گفت

_خفه شو...خفه شو

_من برم ببینم دعا نویس از کجا پیدا کنم توام خمین جا میتمرگی

با نگاه بهش فهموندم باشه و رفت...

نگار که نبود داشتم فکر میکردم...حرفاش روم تاثیر گذاشته...همین طور بی اختیار از چشمم
اشک میومد...وای خدا من چیم؟؟تنها چیزی که میدونستم این بود که حداقل ادمم....یعنی همونم
نیستم؟؟پس چیم؟؟کیم؟؟

یهو در اتاق باز شد نگار بود

نگار_پاشو بریم..

_به همین سرعت؟

_اره بلند شو..

تا حاضر شدیم چند دقیقه ای طول کشید نگار که خیلی جدی بود تا حالا این جوری ندیده بودمش
تو عمر جن وار یا ادم وارم

نگار_من میرم پایین توام سریع بیا..

_باشه

تو راه خیلی داشتم فکر میکردم....خدایا من چیم؟؟این قد این سوالو از خودم پرسیدم که...ولش
کن اومدم یکم به بیرون نگاه کنم ککه دیدم ننگار وسط خیابون ترمز شدید زد و برگشته بود
داشت عقبو نگاه میکرد...

_نشاط؟

نگار_ لعنت به شما ها...اراه یه کاری بکن من میترسم

نشاط_ایشش...خانومی این دوستتو جم کن ها...

_این جا چی کار میکنی؟

نشاط_اول از همه بزن کنار خیابون نگار خانم جن نیستی ازت رد شن میزنن کمپوتت میکنن

_نگار بزن کنار

نگار که مثل بید میلرزید گفت:باشه

زد کنار خیابون تا نشاط به حرف بیاد...

نگار_خ..خب...بگو..و برو

نشاط _پخ...

نگار_جن مسخره..

نشاط_جای تو رو که تنگ نکردم بچه ادم...

_میشه کل کل نکنید؟

نشاط_خیله خب...دارین چیکار میکنید؟

نگار_میریم پیش جن گیر بگیرت جن...

نشاط خفه شو انسان بی شعور...تو از عقلت استفاده نداری

نگار_ به تو چه تو اصلا همونو داری؟

_اه بس کنید

نشاط_ من بهت گفتم اراه یا بهتره بگم صفورا...

_صفورا؟

نشاط_ اره خب اسم اصلیت اینه اسم منم نشاط نیست ولی بگید همون نشاط باحاله

.....چند لحظه ای فکر کردم دیدم مامان بزرگ چند باری اشتباهی منو به این اسم صدا زده...

نشاط_ اره خب میدونسته

نگار_ الان کی حرف زد که تو میگی اره خب میدونسته

نشاط_ اه..به تو چه تو دلش حرف زد

نگار_ جن..

نشاط_ ادم

نگار_ افتخاره

نشاط_ اره خب ولی نه تو بودن

_بسه...یعنی مامان بزرگ میدونسته؟

اره بابا...جن گیری بوده برا خودش تو دنیا بزرگ شدن توام همش زیر سر اونه...

_واقعا؟

نگار_ تو که باور نکردی اراه؟

_ها؟؟

نشاط_ بهتون توصیه میکنم نرین جای جعفر

نگار_تو از کجا میدونی

نشاط_او هووی ادمیزاد من از همه چی خبر دار میشم... پخخخ

نگار_احمق...

_بسه دیگه همش به هم میوفتن چرا نباید برم؟

یهو دیدم که نشاط غیب شد...

نگار_هیی... رفت... چه قد خر بود

نشاط برگشت و گفت: "تویی" و رفت

_برگرد نگار

_باشه... ولی اراه یعنی الان تو چیی؟

_خودمم نمیدونم برو خونه... نه برو قبرستون سر قبر مامان بزرگ

_باش...

وقتی رسیدیم سر قبر مامان بزرگم حالم خیلی خراب بود برا همین نگار خودشو گم و گور کرد که

راحت باشم...

_تو با من چیر کار کردی؟؟ چطور تونستی؟؟؟

یهو احساس کردم که مادر بزرگم پیشمه...

کاشکی بتونم یکم باهات حرف بزنم بهم بگی چیم؟! اکیم... از چی ساخته شدم... من خاکم... یا از

جنس آتش... بگو... چرا ساکتی؟...

همین جوری که اشک میریختم و نشسته بودم کنار سنگ قبر دیدم خاک های کنار قبر داره وول

وول میخوره... این روزا این قدر تغییر و چیزای عجیب دیدم که برام ترس نداشت....

مگه من جن نیستم... باهام حرف بزن میدونم میتونی...

چند دقیقه ای اونجا بودم اما...هیچ اتفاقی نیوفتاد...ناامید شدم و رفتم نگار تو ماشین منتظرم بود
که یهو دوباره نشاط رو دیدم

نشاط_چیزی نمیگه...خودتو خسته نکن....

_گفتی اسمم چی بود؟

_صفورا...ارزوم بود اسمم این باشه...

_اسم واقعی تو چیه؟

_نگم بهتره...

_میخوام بدونم....

_باشه...اسمم "ساکوراس"

_عجیبه

_اره خب..برا تو

_میای؟

_ادم نبستم که پیام گردش...نه...راستی...با همه ارتباط برقرار نکن همه مثل من نیستن بعضیا

اسیب میرسونن مراقب باش باشه؟

_مثلا کیا؟

_هر کی...کلا جز من و ادما با کسی حرف نزن باشه؟

_خیله خب ولی...مراقبم باش..

_هستم...و وظیفه ام اینه...وگرنه سرم رفته..

دوباره غیب شد و رفت...

نگار_بیا دیگه...

_باشه دارم میام

کاشکی از نشاط میپرسیدم که من قدرت خاصی هم دارم یا نه...

نگار_خوبی تو؟

_ای...بدک نیستم...بعد ۲۲ سال فهمیدم ادم نیستم و جن ام....عالیم نگار...هه...عالی

_بیخیال....فک کن چیزی نشده....عادی باش

_ولش کن بریم خونه ی من

_باشه ولی خیلی دوست داشتم نشاط باهامون باشه ها...فرقی نداره با ادما منو باش فکر میکردم

جن چه چیز خطر ناکیه ادمو میکشه...

_گفت همه مثل اون نیستن...گفت بعضیا اسیب میرسونن

_جدا؟کاشکی اینجا بودا حوصلم سر رفت

نشاط_ادم مگه من اسباب بازی توام

نگار_میشه یهویی نیای بابا من قلبم وایمیسته....

_نشاط نرو خواهش میکنم باش پیشم

نشاط_من هستم راستی تو ادم

نگار_من؟

نشاط_اره دیگه جز تو ادم اینجا نیست که...باید بیای تعهد بدی...که از جریاناتی که اگاهی به هیچ

کس حرفی نزنی

نگار_اون وقت چجوری؟

نشاط_هه!!هووو تو باید بیای با خونت بنویسی دهنمو مبیندم

_اذیتش نکن

نگار_مسخره..

نشاط_چیزی نیست تو خوابت یکی میاد میبرتت دنیای ما میری بخش انسان های اگاه یه تعهد میدی میای بیدار شدی شایدم یادت نیومد اخه دنیامون حیفه تو ببینیش

نگار_ایش....دنیا تون تو حلقم

نشاط_از حرفات بدم میاد غیر قابل تحملی..

_ای بابا...بسه من چه قد شما دوتا رو از هم جدا کنم؟...خجالت داره دیگه...

نشاط_باشه صفورا...من یه جای باحال سراغ دارم خیلی قشنگه بریم؟؟

_اره...حالم خوب نیست..به یکمی تفریح نیاز دارم

نشاط_اوی ادم....بیا کنار بشینم پشت فرمون...

نگار_چ...اصلا فکرشم نکن جن من ماشینمو بدم دست تو؟

نشاط_کی میخوای بفهمی اخه نفهم؟نده من همین جوری هم میتونم ماشینو بروم

یهو دیدیم که نگار بدون این که کاری کنه ماشین راه افتاد

نشاط_فقط دستتو بگیر به فرمون شک نکن...

نگار_ازت خوشم نمیاد...

نشاط_وای...تفاهم...

_خفه شین...برو نشاط یکم تند تر برون

نشاط سرعت ماشینو برد بالا و زمان زیادی طول نکشید که رسیدیم به یه باغ خوشگل

_اینجا کجاست؟

نشاط_جای دوری نیست....یکی از باغ های دور بره شهره....

نگار_باغ بابامه که...ولی چه زود رسیدیم...معمولا دو ساعتی راهه..

نشاط_میگم نمیفهمی همینه دیگه....من داشتم کنترل میکردم پس با سرعت من بود...

نگار رفت توی ساختمون باغ تا طبق معمول یه چیزی بخوره و منم با نشاط رفتیم کنار درخت ها که یکم حرف بزنیم

_الان تکلیف من چیه؟ قدرت هام؟ زندگیم؟

نشاط_من وظیفه دارم که این چیزا رو برات روشن کنم...باهات روی قدرت هات کار کنم....تو نوعی هستی که از من قوی تری...ینی نوع سر تر از منی....

_خب؟

_مثلا...یک دقیقه پاشو

پاشدم و گفتم "خب؟"

نشاط_به یک حیوون یا مثلا یک ادم فکر کن...تمرکز کن...مثل ارزو کردن بگو دوس داری شبیه به اون باشی....

چشمامو بستم... "خب به چی مثلا؟"

_ای بابا...هر چی...هر چی عشقت میکشه...

_اها...باشه صبر کن..

چشمام همین جور بسته بود که داشتم به بغال سر کوچه فکر میکردم.....

نشاط_باز کن حالا چشاتو...

چشمامو باز کردم دیدم وای....

_وای...شدم منیر خانم.....چجوری این جوری شد؟ وای....

خنده ام گرفته بود...ولی در عین حال تعجب کرده بودم...

نشاط_به لحظه صبر کن....خیلی خوشت اومد نه؟

_اره...باحاله..

_اروم خانومی...یه وقت نری تو راه کج...ممکنه جن هایی از قبایل دیگه بخوان تو رو بکشن توی کار های خودشون...اونا خیلی پلیدن مراقب باش...خودتو کنترل کن باشه؟

_باشه باو...اه..از پیر بودن بدم میاد نمشه بشم دوباره خودم؟

_فقط دوباره تمرکز کن

سعی کردم بشم قیافه ی عادی خودم ...یهو نگار اومد خدا رو شکر برگشته بودم حالت خودم وگرنه سخته میکرد

نگار_سلیوم.....چه خبر؟

_خوشی....نشاط چیزای دیگه ای هم هست؟

نشاط_او..تا دلت بخواد...ولی دونه دونه...صبر داشته باش...یه روز حتی میبرمت دنیای خودمون...مثل بهشته...خیلی قشنگه...

نگار_مزاحمم من برم....

نشاط_بالاخره فهمیدی نفهم؟

_نشاط....نه بابا نگار این حرفا چیه؟

نگار_هیچ وقت فکرشو نمیکردم یک روز....بادوتا جن....توی باغ بزرگ..تنها بمونم...شانس که نیست....گل بگیرنش...

_اروم باش باو من هنوز مثل قلم ها...فرقی نکردم

نشاط_من میرم دیگه...

_اوای نه...نرو من هنوز کلی سوال دارم ازت...

نشاط_گششمنه...

_ام...من اشپزیم خوبه بریم من یه چی درس میکنم

نشاط_ تو درس کن ولی من میرم تا ۵ دقیقه ی دیگه برگشتم....باشه؟

_باش...بسلامت

نگار_اره شرت کم...

نشاط بدون جواب دادن رفت...

_باید یاد بگیرم که چجوری غیب شم...

_خوشت اومده؟؟؟انه!!؟

_جالبه نگار....نمیدونی چه حسی داره..

_اره خب من جن نیستم..قبل این جریانات فک میکردم جن چه چیز خطر ناکی هس ادمو میخوره

میکشه...خخخ

_الان پس از من بترس...یه حسی دارم نگار....میخوام خودمو بیشتر بشناسم...نگار الان من

کیم؟اراه...یا صفورا؟

_چ اسم باحالی داریا...صفورا...از این به بعد صفورا صدات میکنم

_بریم تو باو گشنه ام..

_اوکی ب نگهبان گفتم بره خرید هیچی نبود تو خونه...

_غذا آماده دیگه؟

_اره..

امروز سه روزی از فهمیدن من میگذره و من هنوز عادت نکردم....طبیعیه...هر کسی جای من بود

همین جوری میشد...الان توی شمالم....نشاط بهم یاد داده که بدون محدودیت هر جا میخوام

برم...یکمی اب و هوای اینجا رو میخوام...برا همین اومدم اینجا...یکی رو دیدم کنار اب داشت

به دریا نگاه میکرد...رفتم ببینم جریان چیه خود کشی چیزی نباشه....یکمی که رفتم نزدیک تر

دیدم طرف شبیه من وقتی که از خواب پامیشمه...رنگ پریده بود مثل گچ...رفتم جلو و گفتم "اقا؟...حالتون خوبه؟"

مرد_صفورا...درسته؟

_ام...شما چی هستی؟

_هم جنسیم نترس

صدای بم عجیبی داشت مثل این دوبلرا بود...مال فیلم ترسناکا...

_ولی من نباید با هم جنسام حرف بزنم...برم دیگه...

_صبر کن...بذار باهات حرف بزنم..

_ام...ولی نشاط...

_ساکوراس احمق...درسته...بهش اعتماد نکن...تو قدرتای زیادی داری...میتونم بهت یاد

بدم...چیزایی که ساکوراس حتی توی رویاهاشم ندیده

یارو ترسناک بود...ازش خوشم نمیومد...

_ولی اون به من تمام چیزای لازم رو میگه...

_نه...اون نمیگه...اون از توانایی های تو میترسه...فکر کن به حرفام....

_مرسی ولی نه...

سریع از اون جا رفتم تو خونه ی خودم...اه...تهران..با اب و هوای مسخره اش...

نشاط یهو اومد پیشم...

نشاط_بهت چی گفت؟

_علیک سلام...کی؟

_خودتو نزن به اون راه همون پلید...قضلوم....

_اسم یارو چ اسم چرتیه....قضلوم...

_اره هم خودش هم اسمش همش چرتیه...اون یه جن پلید بد ذاته سعی کن یه حرفاش محل ندی...

_یه سری حرفا میزد...که تو میخوای منو از قدرتام بی خبر بذاری...

_چرتیه..بعدشم..مگه من بهت نگفتم با هیچ کس از جنیان جز من حرف نزنی...

_میخواستم نداشت....

_درهر صورت..دفعه ی بعدی دیدیش هر جا که هستی برو از اون جا...برو جایی که الان میخوام ببرمت...

_کجا؟

_خیله خب...بیا تا بهت یاد بدم

_نشاط_چشماتو ببند و دست منو بگیر چون دفعه ی اولته من میبرمت...

_چشماتو بستم یهو یه هوایی به سرم خورد و نشاط گفت:باز کن دیگه...

_چشماتو باز کردم دیدم توی یک باغ خیلی بزرگ و خوشگل هستم...گفتم:اینجا کجاست؟؟؟

_نشاط_به جای خوب..اینجا اسمون سومه....اینجا ادمایی که در حال مرگن میان..(رمان هیچ کسان"با اجازه ی نویسنده")

_خب...من الان چیکار کنم؟

_هر وقت اون دوباره برگشت بیا اینجا...اینجا زیاد نمیتونه روت اثر بذاره چون توی جای شلوغ نمیتونه حرف نا حق بزنه....منم همیشه ولم همین جا میبینم...

_اها...باشه...بریم یکم اینجا بگردیم...

_اون نگاره؟؟

_اره...ولی روحش..خوابه خودش الان

چ جالب

اره بریم دیگه...

باشه... ببین من اگه اون یارو ترسناکه رو دیدم چجوری پیام؟

پرواز فقط قصد پریدن کن

اها.. چ قد اسون

اره

نمیدونم چرا نشاط اصلا حال و حوصله نداشت... در هر صورت.. جای خیلی قشنگی بود... خوشم اومد... زیاد پلاس میشم از این به بعد... داشتم فکر میکردم که چیکار کنم که یادم اومد... وای خدا.. من امروز کلاس دارم... به سرعت نور رفتم خونه تا وسایلمو بردارم... ایشش چه قد هوای اسمون سوم توپ بودا... اینجا خفه میشه ادم... ادم؟ هه.. من که ادم نیستم.. خودم داشتم کلی با خودم حال میکردمو میخندیدم که زنگ خونه به صدا در اومد رفتم درو باز کردم

نگار سلام... بریم؟

تویی؟ خودم میرفتم خب لازم نبود مسیر تو کج کنی..

خف بینیم باو... مهم با هم بودنمونه... بریم؟

برم وسایلمو بیارم میام

زود باش تو ماشین منتظرم

اوکی برو میام..

داشتم فکر میکردم یه برنامه بریزم تا بیخیال زندگی ادم واریم شم... مرگی چیزی... مدرک میخوام چیکار؟ یا مثلا وقت نمیکنم از این به بعد برم جای مادر و پدر ... نه خدایی اونا حق گردنم دارن نامردیه... ولی دانشگاهو بیخیال شم... لوازم رو برداشتمو رفتم سمت ماشین نگار ماشینو تو نیاورده بود چون کوچه بن بسته و سخته در اوردنش دیدم روبروی کوچه ی ما همون اقا هه که

نشاط بهش میگفت..ام..اسم مسخره اش یادم نمیاد ولی همون بود..خیلی ازش میترسیدم برا
همین سریع سوار ماشین شدم گفتم "گاز بده نگار جان مادرت تا جایی که میتونی تند برو..
نگار_چی شده؟

_برو...برو تو رو خدا برو...دِ روشن کن این بی صوابو...

_نگار که ترسیده بود ماشینو روشن کرد و راه افتاد و سرعتشم بالا بود...نگار که داشت لعن و
نفرینم میکرد گفت:میگی چی شده یا نه؟

_اقاها رو دیدی سر کوچه ی روبرو؟

_خب؟ که چی؟

_ادم نبود...جن بود...

نگار خندید گفت:خاک بر سرت تو خودت جنی از جنا میترسی؟

_من..زر نزن نشاط گفته خطر ناکه پلیده..

_یعنی چی؟

_بنی باید ازش دوری کنم..

_منو میترسونی نه؟

_مگه مرض دارم؟

نگار یک نگاه به صورتم انداخت و ترسید..

_جون هر کی دوس داری این جوری نشو..من میترسم از این قیافت..

سایه بون صندلیم رو دادم پایین و توی ایینه اش نگاه کردم..وای...خدا چه قد وحشت ناک شدم...

نگار_درس کن خوتو تو رو قرآن...

_باشه یکم خفه شو تمرکز کنم...

نگار بعد چند دقیقه که ی زیر چشی نگام کرد گفت: الان عصاب دانشگاه رو داری؟

_من که نه... ولی تو ام خوب بلدی از زیر کلاسا در بری ها...

_الاغ من عصابشو ندارم ولی میخواستم امروزو برم..

_خیله خب.... نگار من خیلی میترسم تو که قیافه ی یارو رو از نزدیک ندیدی...

_ولش کن تا نشاط هست چیزی نمیشه...

نمیدونم چرا ازش میترسیدم.... اما احساس میکردم که یکم فکر کنم میتونم بشناسمش... از کجا معلوم که نشاط درست میگه.... شاید حق با اون یارو ترسناکه باشه.... افکارم داغون بود.... ولی این فکرارو جلو ی نشاط نمیکردم... میترسیدم اتفاقی بیوفته... اخه میتونه ذهنمو بخونه...

✱

نگار_ کجا باز؟ این روزا یه دقیقه ام تو خونه نیستی... منم میرم ها

_ الان یک هفته اس که من یارو ترناکه رو میبینم... میخوام این دفه برم دنبالش ببینم چی میشه.. حرف حسابش چیه؟ بابا ارامشو از من گرفته...

_ خب بری... اگه بلایی چیزی سرت اوارد چی؟

_ نترس یکمی یاد دارم دفاع کنم... قدرتم داره هر روز بیشتر از دیروز میشه

_ بپا غرور لهت نکنه خانوم... داری بد جور از خود مچکر میشی ها..

به سرت رفتم جلو ی صورتش... سرمو کج کردم گفتم: اگه توام قدرت منو داشتی مغرور باش...

نگار یهویی عصبی شد و زد به شونه ام و گفت: برو اون ور..... حالите داری چی کار میکنی؟؟ جدیدا اون پیشونی وامونده تو دوختن به هم اخمت باز نمیشه... جن بودنم غرور داره؟ جم کن خودتو... یادت باشه داری چه غلطی میکنی!! چشماتو باز کن احمق ابله...

رفت سمت لباساش و اونا رو پوشید و رفت سمت در... برگشت سمت منو گفت: خوتو پیدا کردی خبر بده... صفورا...

_خوشومدی...

باورم نمیشه همچین حرفی زد.... فکر کرده کیه؟؟؟ ادم احمق...

رفتم تا دنبال اون یارو بگردم که دیدم توی هال خونه اس..

_به خبر بده میای...

مرد_ دنبال میگشتی... نظرت عوض شده نه؟ گفتم که.... چیزایی میتونم بهت یاد بدم که ساکوراس

تو رویاهاشم ندیده...

_چیکار کنم حالا؟ حرفتو بزن...

مرد_ باهام یک پیمان ببند.... باید مطمئن شم وسط راه برنمیگردی...ممکنه خسته

شی...سخته..

از صدای عجیبش خوشم نمیومد..ولی با این حال سر یاد گرفتن باید تحملش

میکردم.... "باشه... باید چیکار کنم؟

_هیچی سخت نیست... باید بریم پیش یک ادم... ادم فوق العاده ایه...قدرت رو میفهمه...

_ادم؟ من نیازی به انسان ندارم...

_به انسان معمولی نیست....بهت قول میدم پشیمون نشی....فقط با من بیا...پشیمونی ای درکار

نیست....

_باشه...اما بدون نشاط نباید هیچی بدونه....

یکم مکث کرد و پلیدانه گفت "حتمی"

_کجا هست؟

_همین دورو برا....چشماتو ببند من میبرمت

_بدم میاد...ولی باشه

چشمامو بستمو باز کردم...توی خونه ی یک مرد جوون بودم...یارو منتظرمون بود....

یهو دیدم مرد ترسناکه خم شد جلوش و گفت:هر وقت شما بگی

دست ادمه پشتش بود.....دستشو اوارد جلو و گفت "الان"

یهو دیدم جن دستامو گرفت و منو به زانو دراوارد جلو ادمه....همه چی یهوایی بود...چنان شوکی

بهم وارد شد که اصلن توانایی کاری رو نداشتم....بدنمو قفل کرده بود کاری از دستم بر

نمیومد...دیدم ادمه داره از روی کتابی که دستشه یک کلمات عجیبی میگه...

نمیدونم چرا یهو داشت سرم گیج میرفت...هیچی حالیم نبود...چشمام بسته شد و افتادم رو

زمین....

نشاط_ب نظرت کی بیدار میشه؟

نگار_اه...اصن مهم نیست....بذار بمیره....احمق....هرچی بهش گفتم که گوش نداد....هنوز دارم

میتروسم....معلوم نبود کدوم جنم دره ای بردی منو که این جن سگ صفتو نجات بدم...میدونی

نزدیک بود با یارو درگیر شم تو اون جهنم؟ کجا بود؟

نشاط_ساکت باش....فقط یکم از دست در رفته بود...تنها کسیم که میتونست کمکش کنه تو

بودی....اون جا جای ترسناک و خطر ناکی بود قبول....ولی مهم اینه الان پیش ماست

صداشونو میشنیدم...اما نمیتونستم هیچ عکس العملی نشون بدم....انگارهیچ انرژی ای

نداشتم...چشمام هنوز بسته بود...چند دقیقه ای ساکت شدن و منم دوباره خوابم برد...

نگار_اه....بیدار شو دیگه اعصابمو خرد کردی تنه لش...در این حد انرژی مسخره تو خوردن؟

نشاط_دارم کم کم نگرانش میشم....برم یک دعانویسی چیزی جور کنم

سعی کردم یه صدایی از خودم در بیارم....

_کجاییم؟

نگار_خونه ی من!

_تو؟ تو که خونه جدا نداری...

نگار_تو این مدت که سرکار خواب بودن گرفتم...

نشاط_یک لحظه ول کن این چرندیاتو نگار....تو...اوی...مگه من بهت هشدار ندادم ایکیبری؟

_من؟؟...واقعا نمیدونم چی بگم...من دل نگارو شکستم...زیر قولم زدم...ولی نمیدونم چه اتفاقی افتاده...

نشاط_جوئتو مدیون نگاری...

نگار_ولش کن نشاط...

_چجوری؟ مگه من کجا بودم؟ چی شده خواهش میکنم بگین بهم...

نشاط_اون جن پلید احمق...ازان یک جن گیره حریص و احمق تر از خودشه...تو رو برده بود که به اسارت گرفته شی...جن هایی مثل تو که قدرت زیادی دارن اما کار با اونو بلد نیستن خوراک اونان...ازت سوءاستفاده میکنن که به خواسته های کثیفشون برسند...من بهت اخطار دادم...تو این مدت تو توی خودت نبودی...تو رو تسخیر شده بودی...کارایی میکردی که...یک بار نزدیک بود تو اون جا نگارو بکشی...قیافتم تغییر کرده بود...اصن یه وضعی بودا...

_نگارو بکشم؟

نشاط_اره خب...تنها کسیم که میتونست نجاتت بده اون بود...دلیلش علاقه ای که بهش داشتی بود...ولش کن یک قصه ی ط_____ولانی و خیلی وحشت ناکه...

نگار_کم کم اشکش در اومده بود...

_نگار خوبی؟

نشاط_من کار دارم میرم میام...

نگار؟

کم کم اشک خودمم در اومده بود...

نگار هبــــــــــــــــس... گر یه نکن... من همیشه ییشتم.. گر یه نکن.... حیف اشکات نیست؟...

همین جور که منو نگار هم دیگه رو بغل کرده بودیم دیدم نگار داره بی حال میشه و یهو افتاد روی زمین...

نشانی..... نام خانوادگی.....

نشاط دووید از بیرون اتاقی که من توش بودم خودشو رسون به من

نشاط ای وای..چی شد؟

همین جور که گریه میکردم گفتم نمیدونم... بهو افتاد... برو ماشینشو روشن کن من میارمش...

اخہ کجا بیریمش؟؟

اه.... ابله بیمارستان دیگه...

_اها...آلان میرم...میرم

نگار و برداشتمش...خدا رو شکر قدرت بدنی بالایی دارم از سر جن بودنم....

نشاط در ماشینو باز کرد نگارو گذاشتیم روی صندلی عقب ماشین منم نشسم پشت فرمون....سرعتم خیلی زیاد بود...ولی خیلی نگران نگار بودم و برام اهمیتی نداشت سرعتم باید کم باشه....نزدیک بیمارستان که شدیم من میخوام نگار رو تنهایی بر دارم که نشاط اجازه نداد....

نشاط_دیوونه شدی؟؟؟نمیگن یه دختر چجوری تونستی این بشکه رو بلند کنه؟؟؟حداقل دو نفری برداریم شک نکنن....

_خیله خوب...بیا کمک کن زود باش...

از در ورودی که وارد شدیم پرستار دید و سریع نگار رو بردن سمت بخش اورژانس...ما رو بیرون کردن از نزدیک تختش و پرده ی اتاقکشو کشیدن....یک دکتر فوق العاده جوون با قد بلند و مو های پر پشت مشکی که حالت سیخ شده داشت که داده بود سمت راست سرش موهاش کوتاه بودن...ولی قشنگ بود...چشمای عسلیشم که کلا تو چش بود...پوستش سفید بود و بلای قرمزی داشت...تیکه ای بود برا خودش...رفت توی اون شبه اتاق...

چند دقیقه بعد همون مرد دکتر با خیال راحت اومد بیرون به ما توجهی نکرد و رفت...منم نگران بودم و رفتم که از دکتره پرسم...

_اقا؟؟؟

فک کنم نشنید...این بار بلند تر گفتم

_ا_____ا

مرد_بله؟؟؟ام..با من بودین؟

_بله...میخوام بدونم حال نگار...همون مریضی که بالای سرش بودین چگونه؟ خیلی نگرانشم....

_اها...نه نگران نباشید...چیزی خاصی نبود..فقط بهش شوک وارد شده...چیز خاصی رو بهش گفتین؟؟ یا مثلا این روزا تحت فشار بوده؟

_ام..اره...تحت فشار بود سر یه مسئله ای...پس حالش خوبه؟

_امشب رو اینجا باشه..منتقل میشن به یک اتاق...و حالشون تا صبح خوب میشه...البته این تخصص من نیست...ولی کسی نبود و من دوره ی عمومی رو گذروندم برای همین اومدم
_ممنون....

بالای سر نگار تا صبح بیدار بودم...دوست نداشتم بخوابم...اخه اصلا خوابم نمیومد نگار کم کم ب هوش اومد و منم خیالم راحت شد

_حالتون چتوره بانـــــــــــــــــــــو؟

_خوبم...چرا من اینجام؟

گیج و منگ ب نظر میرسید...یکم حالشو درک میکردم

_هیچی...حالت بد شد اوار دیمت...

_وای قهرمان من فکر کردم حال تو بده برا همین من رو تختم...چمه؟

_هیچی...یه شوک کوچولو بهت وارد شد...از بس منو دوست داری گلـــــــــــــــــــــم!!

_گمشـــــــــــــــــــــو....

_برم؟؟؟دوس داری همین جا بمونی؟

_اخ...نه بمون...حالم از بیمارستان بهم میخوره..

_اوکی وخی حاضر شو بریم.

_وای امروز کلاس داریم اراه بدو دیگـــــــــــــــــــــه اه..

_خیله خب نگار صبر کن جزوه هام همه نیست شدن...بریم بدو تو ماشینو روشن کن منم میام..

_احمق جزوه نمخواند امروز چار تا ورقه ور دار بریم..من میرم بیای ها...

کیف کولمو برداشتم و راه افتادم امروز برای دانشگاه یک مانتوی شوکولاتی پوشیدم از رنگ نفتی خوشم نمیاد...هیچ وقت نمیپوشم یاد دوران راهنمایی دبیرستانم میوفتم..

رفتم سوار ماشین _شدم...نشاط کو پس؟

_میاد باو تو راه یهو طبق معمول میاد قبض روحمون کنه..دیـــــر شد...

رسیدیم نزدیکی دانشگاه که نشاط یهو اومد تو ماشین

نگار_اه...نمیتونی مثل ادم بیای؟

نشاط_نـــــه...من که ادم نیستم خره...

_بسه بابا...جدا شین شما سگ و گربه...سلام نشاط

نشاط_سلام...چه خبرا؟

نگار_شنیدم یک استاد جدید داریم...

_هه...خوراک توام استادای جدیدا دیگه نه؟

نگار_اری،ولی فقط جلسه ی اول

نشاط_خیلی احمقانه اس

نگار_خب اخه جنس مذکر برام جالبه دوس دارم اسگلشون کنم ههه

_هه! اره نگار کارش از بچه گی همین بوده منم گاهی کمکش میکردم

نگار پارک کرد و ماهم پیاده شدیم جدیدا دیگه مد شده به ما میگن سه تفنگ دار،خیلی احمقانه

اس_اولی نگار خوشش میاد کلاسمونو پیدا کردیم و نگار مجبورمون کرد میز اول بشینیم که برا

استاده جلب توجه کنه

_مجبور بودیم مگه؟

نگار_اره خب وقتی من میگم اجباره دیگه

نشاط_اگه به خاطر صفورا نبود نمیومدم،اه،این ارشدا هم منو به چه کارا اجبار میکنن؟

_ارشدها؟

نشاط_اره،جن های بالا رتبه،

_اها!

پسرا وسط کلاس داشتن احمق بازی در میاواردن که یک ادم اشنا وارد کلاس شد پسر جوون،عه،همون دکتره اس،وارد که شد به پسرای وسط کلاس یک نگاهی انداخت،پوست خندی زد و رفت سمت صندلی استاد و نشست.

یکی از بچه ها گفت:داداش الان استاد میاد ناراحت میشه ها.

دکتره جواب داد:

ناراحت نشدم حالا میشه بشینید سر جاها تون برای اشنایی؟

یهو کلاس رو سکوت ور داشت ، پسرا نفسشون بالا نمیومد : "ببخشید استاد"

استاد_اشکال نداره!من برسام مددیان هستم استاد شما البته فقط چند جلسه بعد یکی جانشین من میشه

داشت همین جور حرف میزد ولی دانشجوها به خاطر برخورد اول سنگ کوب کرده بودن حرفی نمیزدن

استاد_خیله خب من توضیحات کامل رو دادم،حالا از تون میخوام برای اشنایی بیشتر یک بیوگرافی کوتاه بهم بدید

اول از همه نگار باشد از قیافش تابلو بود که کاملا از استادمون خوشش اومده!!

نگار_نگار قیصری هستم ۲۲ ساله

استاد_بله،خوشبختم،بفرمایی ??

از اجبار برای این که ترتیب رعایت شه بعدش من بلند شدم،همین که بلند شدم منو شناخت،نمیدونم چرا خندید بهم!

_استاد چیز خنده داری دیدین؟

یک نفس عمیق کشید و گفت_ام نه فقط قیافه نگران تو خیلی با نرمال فرق داره میشه معرفی کنید؟

_اراه بیگی هستم ۲۲ ساله

خوشحال شدم بفرمایید

بعدش نشاط بلند شد و گفت_نشاط حسینی هستم ۲۳ ساله

نشست و منم لباسشو کشیدم گفتم:چرا گفتی ۲۳ سالته؟

نشاط_همین جوری...در هر حال من نود سالمه دختر

_هه...چه خوب موندی مامان بزرگ

نگار_خفه شین دیگه نگاه کن چه خوشگله.

_اره!!خیلی

استاد_امید وار بودم برای دوستانتون احترام بذارین و بذارین خودشونو معرفی کنن،پیچ پیچ ممنوع خواهشا!

نگار_شرمنده استاد حتمی

کم مونده بود نگار بپره بغل یارو بگه دوست دارم معرفی بچه ها که تموم شد درس رو شروع کرد درس که تموم شد گفت:خیله خب امید وارم همیشه مثل جلسه ی امروز سکوت برقرار شه،مچکرم میتونید برید

منو نشاط وسايلمونو جم كرديم كه راه بيوفتيم ولي نگار همچنان چسبيده بود به صندلي كه يكي
از پسرا به شوخي كليبسشو كشيد پايين و گفت

فراز:تو فكري قيصر

نگار_مرگ، بي فرهنگ، گمشو!!

فراز با خنده گفت_منم دوست دارم خدافظ

_وای من چه قد از اين فراز خوشم مياد

نشاط_بيا برو بينم توام پاشو نفله

نگار_اه، الان ميام

داشتيم از كلاس خارج ميشديم كه ديدم استاد داره صدام ميزنه "خانم بيگي خانم بيگي"

برگشتم بينم چي ميخواد

_بچه ها شما برين منم ميام

نگار_نه!بزار منم بيام

نشاط_ايش گمشو ديگه

رسيدم به استاد:بله استاد

استاد_توي كلاس اعلام كردم راحتم همه به اسم صدام كنن يك جورايي دوست دانشجو هام

_خب پس بله برسام اقا

نگار_چي گفت؟

_هيچي...زياد مهم نبود....

نگار_عهه....بگو ديگه...

_گفتم نگار...زياد مهم نبود..چرت و پرت گفت...استاده ديگه...

نشاط_اره خب...ولی نگار میدونی قبلا زیر دستش خواب بودی؟

نگار_هـــــا؟؟؟

_همین که شنیدی...دکی جونت تو بیمارستان بود...

نگار_ای وای...خخ...تو رو خدا؟

نگار همین جور که داشت حرف میزد و از پله ها رد میشدیم یه حسی داشتم...انگار یکی این دورو برا بود که داشت حرفامونو گوش میداد...وسط پله ها نشاط ازمون جدا شد

نشاط_بچه ها من برم کار دارم...ولی کری داشتین خبرم کنین باشه؟

_باشه خدافظ

نشاط رفت و ما هم همین جور داشتیم از روی پله ها پایین میومدیم که نگار از روی پله ها سر خورد تا پله ی اخر قل خورد پایین...اون که از نرده ی کنار پله ها گرفته بود...نمیفهمم...به سرعت باد خودم رو رسوندم پایین جای نگار....

_نگار؟؟؟...نگار؟؟؟نگار تو رو خدا...چی شد یهو؟؟

برگشتم دیدم همون جا که نگار سر خورد یک ادم...نه...ادم نبود...یکی با قد کوتاه واسته بود...یک شغل عجیب پاره رو خودش انداخته بود و داشت مستیم به من نگاه میکرد...ترس تمام وجودمو فرا گرفته بود...حس خوبی نداشتم انگار...انگار از من برتر بود...خیلی میترسم...از یه طرفم نگار روی زمین بود و حرکتی نمیکرد...دیدم استادمنو همون برسام دووید از پله ها و اومد بالا سر نگار نشست...یکمی باهاش ور رف...فکرکنم برای این بود که ببینه چیزیش نشده باشه کسی اون موجود رو نمیدید...ولی استاد دائم بهش نگاه میکرد و بعد به من نگاه میکرد...نگار رو بردن یک جایی که بتونن بنشونن نش...

برسام_دیدیش؟

خودمو زدم به کوچه علی چپ..._چیرو؟

از دستم عصبانی بود... از یک طرف نگار... از یک طرف اون موجود... از طرف دیگه استاد داره کم
کم ترسناک میشه... دارم قبض روح میشم... اشکم داشت درمیومد...

_اخه... چی رو؟

دسمتو کشید و منو از توی جمعیت دور کرد...

_گفتم دیدیش؟ یانه؟

یهو بغضم ترکید و گفتم_اره... دیدمش... نمیدونم چی بود...

_نگار دوستت حالش خوبه... فقط بی هوشه... با یکمی اب رو صورتش به هوش میاد... شانس آوردین
که جاییش نشکسته...

_شما اون موجود رو از کجا دیدین؟

_من... زیاد مهم نیست... دیگه باید برم...

_نه... بگو....

همین که داد زدم پشتش بهم بود که بره... یک لحظه ایستاد و مکث کرد... یک نفس عمیق کشید
و به راهش ادامه داد... ارزو داشتم نشاط هر چه زود تر بیاد... کم کم نگار به هوش اومد... همه
خوشحال شدن که چیزیش نشده... من از همه بیشتر

_دختر وقتی راه میری جلوی پاتو نگاه نمیکنی؟ سرت با... لا اله الا الله... هو... با تو ام

نگار_بخدا یادمه اراه... محکم از نرده گرفته بودم... یکی هلم داد... کسی اون ورنبود... من
میتروسم... جریان چیه؟...

_باور کن من خودمم هیچی نمیدونم

خیلی نگران بودم... اخه این نشاط کجاست؟؟... به نگار کمک کردم که بلند شه... رفتیم سمت
ماشین... من سوئچ رو از نگار گرفتم و نشستم پشت فرمون

نگار_اره... فقط یکمی بدن درد دارم و نمیدونم چه خبره... چرا افتادم...

_نگار...یکی تو رو هول داد...من دیدمش...ولی بقیه نه...

_منظور؟ یعنی میخوای بگی...

مکث کرد...رنگ به رنگ...کاملا مشخص بود که خیلی ترسیده...وای نشاط کی میای...همین جا بود که نشاط اومد...

نشاط_دارم فکر میکنم که چرا نگارو اذیت میکنن!!!

نگار_تو روح داری؟؟؟؟

نشاط با قیافه ی متفکرانه ای که گرفته بود و سر پایین و صدای خیلی ارومی جواب داد.."به توجه.."

نگار_دِ لامصب...من قبض روح میشم...این کارا چیه؟...

نگار همین جور داشت جیغ جیغ میکرد که نشاط به نگاه به من انداخت و گفت "ولش کن....شاید طرف از اون بی کارا بوده که اهل اذیت کردنو کخ ریختن...

نگار_اره....یکی مثل تو....اگه نمردم تو منو میکشی...ای تو اون...

نگار دست از جیغ جیغ کردن بر نمیداشت....منم یکمی با حرف نشاط خیالم راحت شد...رسیدیم خونه و نشاط از ما جدا شد...نگارم که کسی نبود سرش جیغ بزنه رف سمت در و کشتی گرفتن با اون....

_بیا این ور ببینم...

به راحتی در رو باز کردم و رفتیم داخل...نگار با عصبانیت رفت و روی پله ای که تو حیاط بود نزدیک بود بیوفته...

نگار که توی هال ولو بود رو زمین جلوی تلویزیون داد زد "من امشب اینجا میمانم"

_یک سوال....چی شد جدا شدی از مادر و پدر؟ چجوری اجازه دادن؟

_اجازه ندادن....

رفتم سمت هال _جانم؟؟؟؟

_مرگ...

_بگو چی شده...

_بابا گفت باید شوهر کنی...منم گفتم عمرا...بعد ولشون کردم...

_خاک برر سرت احمق بی شعور...بی لیاقت..

_خفه شو...

_دیوونه...خرچتم میدن نه؟

_خرج که هیچ...نگهبانم گذاشتن برام...

_واقعا که مسخره اس...

_ول کن...

_خیله خب برو اتاق اون وریه رو درست کن برا خودت

_باشه...

خیلی حالش گرفته بود نمیدونستم توی اون مخ پوکش چی میگذره که خونه رو ول کرده؟عجب خریه...من موندم پدر مادر چجوری اجازه دادن؟همین جور تو فکر بودم...یه نیم ساعتی میگذشت...واقعا اعصابم داغون شد فهمیدم دعوا کردن...از پدر توقع نداشتم...همین جور که داشتم غر میزدم متوجه شدم نگار داره جیغ میزنه.....دویدم و رفتم سمت اتاقی ک نگار توش بود....همین که نزدیک شدم دیدم دیگه جیغ نمیزنه...فقط داره گریه میکنه...رفتم تو اتاق...در رو دادم عقب که اول توی اتاق رو ببینم که دیدم دیوارای اتاق گچ هاش ریخته....انگار یک حیوون وحشی چنگ رده باشه...نگار گوشه ی اتاق نشسته بود و دستش روی بازوش بود...یه یک نقطه خیره شده بود و گریه میکرد یهو متوجه شدم داره از دستش خون میاد....دل تو دلم نبود...نفسم

بالا نمیومد...اشکم در اومده...به دیوارا نگاه میکردم...و بعد به حال اشفته ی نگار...یعنی چی شده؟...

_نگ...نگار...خوبی؟؟

با گریه جوری که نفسم بالا نمیومد جواب داد.. "نه...ا...اراه...حالم خوب نیست...دارم میمیرم...اون چی بود؟...چرا منو زد؟؟...گره بود...ولی بزرگ تر...قد...قد یه ببر بود...میخواست به من حمله کنه...ولی اول این جا رو این شکلی کرد...من...من میترسم اراه....

نمیدونم چرا نمیتونستم کاری کنم...پنجره باز بود...پرده تگون میخورد...اعصابمو خورد کرده بود...سکوت بدی بینمون بود...تنها صدایی که شنیده میشد صدای حق حق نگار بود...یهو متوجه شدم نگار خشکش زد...صداشو برید و زل زد به پشت من..صدای خرخر شنیده میشود

خیلی ترسیدم...برگشتم ببینم چی پشتمه...همین که برگشتم دیدم چپی نیست...برگشتم سمت نگار که دیدم بی هوش شده و روی صورتش چنگ خورده و داره خون میاد...خیلی ترسیدم...وای خدا...چی کار کنم؟...اول فکر کردم که زنگ بزنم اورژانس...ولی خب...اگه اون موجودات بازم اومدن چی؟...موندنم...چی کار کنم خب...یه چیزی پوشیدم...همین طور با بد بختی یه چیزی تن نگار کردم و بردمش توی ماشین...تمام تنم از روی زخم بازوش خونی بود...صورتشم که هیچی...قرمز بود...چرا این قدر عمیقه زخماش...ماشینو روشن کردم...این قد بد میروندم که هر لحظه ممکن بود یکی رو زیر بگیرم...هی با خودم میگفتم "کی میرسیم...کی میرسیم؟" نیم ساعتی توی راه بودیم...توی راه من هزار بار مردم و زنده شدم...رسیدیم...رفتم تو و از یک پرستار خواستم بیاد کمک...سریع نگار رو بردن تو...منم از نگرانی مونده بودم چی کار کنم...هیچ جوهر هم نشاط پیداش نمیشد...یاد ظهر افتادم...همون موقع که استاد صدام کرد...اون موقع شمارشو داد بهم که اگه دچار مشکل شدم بهم کمک کنه...گفت درسی ولی من چاره ای نداشتم...استاد اون موجود رو دیده...پس شاید اطلاعاتی داشته باشه...دنبال موبایلم گشتم...ولی پداش نکردم...رفتم سمت ماشین...همه یک جوری نگام میکنن...تازه متوجه سر و شکلم شدم...خونی بودم...منم یکی رو با این حال میدیدم همین جوری که نه بد تر نگاش میکردم...نشستم توی ماشین...گوشیم از طهر توی ماشین بود...خدا رو شکر کردم و برداشتم...گشتم دنبال

شمارش...هرچی استاد و پسوند و پیشوند سرچ کردم نبود...تازه یادم افتاد که گیر داده بود
سیوش کنم برسام...سریع پیدا شد و شمارشو گرفتم...

برسام_بله؟

_ببخشید مزاحم میشم استاد...بیگی هستم...شاگردتون

_شناختم...میشه نگید استاد....

_ببخشید...اقا برسام...من به کمکتون احتیاج دارم...

_چه کمکی؟؟

_برای نگار یک اتفاقی افتاده...ما الان توی بیمارستانیم...

_کدوم بیمارستان بگید من خودم میرسونم اون جا

ادرس رو بهش دادم...تعجب کردم...نذاشت من حرفم رو کامل بگم..گفت الان میام...هنوز توی
شوک بودم...چرا اتاق اینجوری شده بود اخه....

خیلی نگران نگار بودم، کم کم برسام پیداش شد.همین جور که بی اختیار اشک از چشمام میومد
رفتم سمت برسام،سمت پذیرش وایستاده بود،

_استاد؟

_خوبید؟؟بگین چی شده،از من کمکی بر میاد؟

_اول باید ازتون بخوام بهم یه حقیقتی رو بگید،شما چی هستین؟؟؟

_منظورت چیه؟

_خواهش میکنم بگین

_هه!به نام خدا،برسام مددیان هستم!یک انسان!سیگار نمیکشم...

_اصلا شوخی ندارم

_منم شوخی ندارم تو این وضعیت، اخه منظور تون چیه؟؟ من چیم؟ خب من ادمم دیگه!!! قرار بوده چی باشم؟

_پس اون موجودو چطور دیدین؟ به کمکتون احتیاج دارم..

_من یه مدت خیلی دنبال این بچه بازی بودم، میتونم ببینمشون، اطلاعات دارم، ولی دیگه کاری بهشون ندارم، اینم میدونم تو از ما نبستی...

_امروز یک اتفاقی افتاد، میخوام بدونم چه خبره...

همه چیز رو از اول تا آخر براش تعریف کردم. چند لحظه مکث کرد، بعدش گفت:

دوستت توی دردرس افتاده. دقیقا قبلا یک چیزی شبیه به این دیدم، اما اون زن اول از توی خواب شروع شد!

_خب؟

_توی اون مورد جنا از زن خواسته داشتن که از همسرش جدا بشه، اگه بازم اومدن که باید یک فکری کنیم یا ممکنه که اتفاقی نیوفته و فقط برای یک بار ترس و ازار اومده باشن

_بهتره که همین یک بار باشه

_میتونی از پششون بر بیای ها، اخه تو از اونایی، خیلی راحت میتونی از بین ببریشون، البته اگه حق شون باشه، وگرنه برات مجازات در نظر گرفته میشه

_من نمیخوام خودمو در گیر کنم، چون دارم زندگی میکنم، درست مثل شماها

_ولی تو میتونی به خیلی ها کمک کنی، یکی مثل نگار،

سریع پریدم وسط حرفش_ نه!!! ممنون استاد

ساکت شد. ولی من اصلا حال خوب نیست!! وای خدا سرم داره میترکه. چرا من؟؟ چرا این اتفاقا برای من افتاده؟ خسته شدم خدایا!!!

امشب گفتم نگار رو نگه دارن خیلی بهتره! شاید این جوری اتفاقی نیوفته!

**

دوست نداشتم بخوابم برای همین توی اتاق نگار نمودم! بهش یک ارامبخش زده بودن بخوابه، تنها چیزی که خوشحالم کرده همین، روی یک صندلی کنار اتاق نگار بودم، بیمارستانم عجب جای ساکته اعصاب خرد کنی یه!! چشمم سنگین بود و خوابم میومد، ولی از ترس رو هم نمیرفتم، برسام هنوز نرفته، دم مراش گم هنوز واستاده! رفته یک چیزی بگیره که بخوریم! یگ چیزی حس میکنم!! اذیت میشم!! هر وقت این حسو دارم یک اتفاق بدی میوفته، دلم شور میزنه!! اه.. گندش بزن، چه حس مزخرفی..

یک اتفاقی داره میوفته، نمیدوم چیه، وای خدا خلاصم کن دیگه!!!

یک صدایی شنیدم! صدای چیه؟ فکر میکنم خرخر باشه!! میترسم!! پاشدم برم تو اتاق نگار یک سری بهش بزنم خیلی نگرانم که صدای جیغش اومد!!

سراسیمه دویدم سمت اتاق!! همین که این صحنه رو دیدم جیغ بلندی کشیدم که احساس کردم کل بیمارستان لرزید! نگار روی تخت و همه جاش خونی!! سنگ کوب کرده بودم! همون جا پاهام سست شد و نشستم روی زمین که برسام سر رسید!

مثل جنگ زده ها داشت میدوید!

برسام_ یا خدا!!، پرستار

همین جور داشت پرستارو صدا میکرد!! همه جای تخت رو خون گرفته بود! نگار توی خونا غرق شده بود! رنگ خون دیوونه ام میکرد. دست بی جونش داشت میلرزید روی تخت اشکام بی اختیار میریخت پایین! زبونم بند اومده! هیچ کاری جز نگاه کردن انجام نمیدادم!! برسام که پرستار رو اوارد نگار رو از اتاق بردن بیرون! برسام منو بلند کرد و از اون جا برد! حرفی نمیزدم ولی داشتم عاجزانه توی چشمای برسام نگاه میکردم دیگه تحمل نکرد و گفت:

_ به قران من کاری نمیتونم بکنم، اراه! باور کن،!!

چیزی نمیگفتم، فقط اشک میریختم، صحنه ی اون تخت پر از خون و نگار جلوی چشمم بود

برسام_ خواهش میکنم، دارم کم کم دیوونه میشم، دیک چیزی بگو!

فقط نگاهش میکردم، نگار، تنها کسی که دارم، اخه چرا؟ حالش خوب میشه؟ چیکار میتونم بکنم!

نمیدونم، دارم میمیرم

چند روزی میگذشت و نگار هنوز به هوش نیومده بود، منم صدام در نیومده بود!!

برسام اومد طی این چند روز همیشه کنارم بوده، واقعا نمیدونم چرا از کار و زندگیش زده و اومده جای من!!

برسام_سلام

سکوت کردم و داشتم به زخم های نگار نگاه میکردم

برسام_اراه، تو رو به مقدسات یک حرفی بزن، کم کم داری منم دیوونه میکنی،

بازم هیچی نمیگفتم، شروع کرد به داد و بی داد

_خب دِ لامصب، من این وسط دارم دیوونه میشم، یک چیزی بگو

یهو وسط حرفاش پرستار سر رسید و گفت "چه خبر تونه آقای دکتر؟ مثلاً شما از پرسنلین، قوانینو میدونید، صداتونو بیار پایین"

با خشمی به پرستار نگاه کرد که زنه جد و ابادشو یاد کرد!! بعد دست منو گرفت و به زور از اتاق اوارد بیرون و کشیدم توی فضای سبز بیمارستان! دستمو وسط راه ول کرد و خودش چند قدمی رفت جلو! یه دستی به موهاش کشید! چه قدر ترسناک شده بود! انگار میخواست منو بخوره!! یک نفس عمیق کشید و دوباره اومد سمت من...

توی چشمم نگاه کرد و گفت "اراه، حال نگار خوبه، من بهت قول میدم تا امروز و فردا به هوش بیاد! مثل کتک خوردن بود! ادمای زیادی میان که این جوری آسیب دیدن!! باورم کن!!

چشممو بستم و اشک از چشمم اومد!

_به هوش میاد؟

انگار دنیا رو دادن بهش چنان ذوقی کرد که فکر کنم ننه شم ندیده باشه!!!

_اره،اره،بخدا به هوش میاد،زود تر حرف میزدی!

یک دستی رو صورتش کشید گفت "بیا!!بریم یک چیزی بخوریم،بعد دوباره میایم باشه؟

خیلی اروم جوابشو دادم و گفتم "باشه"

توی راه بودیم که نشاط رو دیدم،رفتم سمتش،دوست داشتم یکی بخوابونم تو گوشش یا حداقل موهاشو بکشم،

نشاط_سلام!

_درد

برسام_اره اروم باش

_نمیشه،تو کجا بودی ها؟

نشاط میدونم چی شده برای همین اینجا

_میدونی چند روز گذشته؟

نشاط_اره خب!معذرت!ازاد نبودم!منم گرفته بودن که به نگار کمک نکنم اونا جنای مسلمون نیستن کافرن اراه.برای رسیدن به خواسته شون دست به هر کاری میزنن!منم ب خاطر شما توی خطرم!نباید تنها جایی باشم شرمنده اگه چند وقتی پیشت نیام!!

برسام_بنابر این تو تنهایی اینجا در خطری باید هم نوعات کنارت باشن تا حمایت کنن!

نشاط_استادی دیگه نه؟

برسام_خیر!برسامم

_خیله خب!برو!اگه توام چیزیت بشه من دیوونه میشم

نشاط_اره مراقب خودت باش!منو هم نوعات نجات دادن!اونا تعداد شون خیلی زیاد بود و تونستن منو بگیرن!

_برو دیگه، نمیخوام اسیب ببینی!!! خواهش میکنم

یعنی چی میخوان که به نشاط هم رحم نکردن؟ دنبال منن؟ پس چرا نمیان سمت من؟ چرا به من کاری ندارن؟ چرا دوستامو اذیت میکنن؟ این سوالا داره دیوونه ام میکنه

رفتیم یک چیزی خوردیم و برگشتیم به بیمارستان که خبر دادن نگار به هوش اومده ولی ورود منو به اتاقش ممنوع کرده! چه قد مسخره!!! اخه چرا؟ من متوجه نمیشم.

برسام_نمیذارن! وقتی بیمار نخواد ببینتت نمیشه وارد شی!

_بیمار غلط کرده با خودش!

_بسه اراه، بیا بریم! من میبرمت خونه، میدونی چند روزه توی بیمارستانی؟

_برم اونجا؟ اراه! خونه ام، فکر خوبیه! خودم میرم

_لازم نکرده من میبرمت!

دیگه بحثی نکردم و با برسام راه افتادیم که بریم نمیدونم نگار برای چی ورود منو ممنوع کرده بود!! اینم جای تشکرشه!

نشستیم توی ماشینش و من شروع کردم به غرغر کردن

_من واقعا درکش نمیکنم!!! اخه واسه چی؟ چرا نمیخواد منو ببینه؟! میتونست به خودم بگه بعد من میرفتم، یعنی این قد حالش از من بهم میخوره که نمیخواد حتی یک دقیقه منو ببینه؟!؟

برسام_نمیدونم! اراه؟

_هوم؟

_دقت کردی طی این چند وقت چه قدر باهم صمیمی شدیم؟!؟

_اره، بده مگه؟ اگه دوست نداری بگو ها!!!

خندید و جواب داد_نه!!! اصلا!!! خیلی ام خوشحالم! از روز اول همینو میخواستم!

رسماً میخواست حواسمو از سمت نگار پرت کنه! منم خودم حال نداشتم از دستش عصبانی بودم.. اصلاً به جهنم که نمیخواه منو ببینه!

_ خیلی دوست داشتی؟؟ جو نگیرت ها.. هیچ حسی وجود نداره ها!!

_ خيله خب بابا! من كه نگفتم حسی باشه!

_ ديگه گفتم از الان روشن باشی!

_ من نورانی نورانی شدم اراه!!

_ هه هه هه.. خندیدم!!

_ بخند اورین با منی باید بخندی!! الانم به دلیل اینکه نگار خانوم بشنون بسوزن میریم دکتر دو دور....

واقعا كه!! ولی برام جالبه.. خیلی منو دوست داره ها! ولش كن! وقتی باهاشم خیلی میخندم!

توی راه خیلی خوشگذشت! با این كه نمیدونستم كجا میریم خوشحال بودم! ماشین روندنشم كه قریونش برم!! من هزار بار تا مرز بوسیدن شیشه ی جلو برد!!

_ ههشش برسام منو میکشی ها!

_ عه؟! مگه من خرم؟

_ جان مادرت اروم برون تو گلی اصلاً ماه تو رو خدا اروم تر!!

رفتیم يك خارج شهر! تمام رفیقاش بودن! خلاصه خیلی حال داد!

وقتی داشتیم برمیگشتیم هوا تاریک بود!

_ وای برسام خیلی خوشگذشت! ممنون

برسام_ تا باشد از این حالا!! خوشحالم بهت خوشگذشت

_ از دکتر جامعه بعیده كه همچین رفیقای لاتی داشته باشه!

_مال دوران راهنمایی ان دیگه! بعدشم همشون دلکن بد بودن؟

خندیدم_ نه! اصلا!

رسیدیم خونه منو گذاشت و رفت! بهش تعارف یک چایی کردنم ولی گفت باید بره بیمارستان! منم زیاد پیله نکردم و رفت کلید رو انداختم و خواستم آماده ی کشتی گرفتنم با در شم که دیدم در به راحتی باز شد! باعث تعجب بود!

رفتم تو خونه، چراغ هارو روشن کردم! ارد چیکه های خون نگار روی موکت هال بود! رفتم توی اتاقی که نگار توش بود! ارد پنجه ها رو دیوار بود! اصلا دوست نداشتم اونجا باشم! ولی مجبورم! چیکار کنم؟ برم خونه ی برسام؟ خیلی خسته بودم و سریع بدون انجام کاری بعد عوض کردن لباسم رفتم تو تخت و سریع خوابم برد

هنوز چشم باز نبود که گوشیم زنگ زد به عمه ی گرامیش یک حالی دادمو گوشی رو جواب دادم

_هان؟

برسام_ الو اراه! زود بیا بیمارستان سریع باش!

_ها؟ چیه؟ چی شده مگه؟

_نگار! رفته!

یهو خودمو جم و جور کردم_ چی؟ اخه چرا؟ چه جوری؟

_هیچ کس حریفش نشده! گذاشته رفته! یا بیا بیمارستان یا میام دنبالت بریم جاش!

_میتونی بیای اینجا؟

_حتمی! الان میام

خیلی سریع آماده شدم. این دختر جز دردسر چیزی نمیخواه! یک ربع بعد برسام اومد و گفتم که بریم سمت خونه ی نگار!

_فکر کنم رفته باشه خونه خودش! اخه جایی جز اون جا نداره

برسام_ادرس دقیق بده تا بریم

_حالش چطور بود؟؟

_هنوز اماده ی مرخص شدن نبود!نباید میرفت!

_نمیدونم دنبال چیه؟!!

خیلی زود به خاطر سرعت برسام رسیدیم به خونه ی نگار هر چی زنگ زدم در رو باز نکرد!

برسام_شاید این جا نیست!

_مطمئنم همین جاست! در رو رومن باز نمیکنه ابله!

_خب اگه اینه بیا این ور من برم شاید درو باز کرد!

چند دقیقه صبر کردیم که ضایع نباشه!بعد ده دقیقه برسام رفت و ایفون رو زد!نگار جواب داد این دفعه!

نگار_بله؟

برسام_ببخشید خانم قیصری؟

_بفرمایید!استاد شمایی؟

_بله،ببخشید میشه در رو باز کنید کارتون دارم!

حتمی!بفرمایید داخل طبقه ی دوم!

بعد از باز شدن در من رفتم سمت برسام و بهش گفتم:

_هه!!خوبه والا!میبینی؟

_بیخیال بیا برو بالا!

از پله ها رفتم بالا در خونه رو باز گذاشته بود! رفتم داخل که دیدم خونه عجب وضعیت خرابی داره، همه ی وسیله ها مثل مبل ها و پرده ها و... تیکه پاره بود! خونه ساکت ساکت بود، همین جور که قدم ور میداشتم اون حس مسخره همراهم بود، انگار جنس آتش این جا فقط من نبودم! همین جور داشتم میرفتم سمت اتاق خواب که دیدم نگار با صورت خط خطی زخم و زبلی داره میاد سمتم

نگار_ تو این جا چه غلطی میکنی؟

_ اینم تشکرته؟ نگرانتم بودم! خواستم ببینم حالت چطورره! همین!

_ حالا که دیدی! برو بیرون!

_ چی؟

_ گمشو بیرون! کر شدی؟

_ نگار تو حالت بده نه؟

_ از این بهتر نمیشم! برو بیرون...

_ معلومه چته؟؟

_ گم شو!

اره میرم! خاک بر سرم کنن که فکر تو ی احمق بودم! نشاط راس میگه! تو مخ پوک تو هیچی وجود نداره تو یک ادم ابلهی!

_ هری... زود تر برو بیرون

دیگه نمیتونستم تحملش کنم، ولی متوجه یک چیزی شدم! انگار که نگار نمیداشت برم جلو تر هی به اتاق نگاه میکرد بلافاصله بعدم به من میگفت برم بیرون! ولی خیلی بهم برخورد و مثل جت زدم از خونه اومدم بیرون!

با عصبانیت رفتم توی ماشین برسام نسشتم

برسام_چی شد؟

_هه!هیچی خااااانم منو از خونه شون پرت کرد بیرون!

_واقعا؟

_احمق!

_من؟

_نه بابا!! اون نگار بیشعور!انگار ارث باباشو خوردم!

_اگه حالش خوب بود که بیخیال اراه!بود؟

_اره بابا!!از من بهتر بود...

_خیله خب بگو یکی رو بفرستن پیشش تو خودت بیا بریم

_باشه میگم مادر یک فکری بکنه،خدا کنه حال مادر از شنیدن خبر بد نشه صبر کن زنگ بزنم

بهش!

شماره ی مادرو گرفتم و شروع کرد به بوق خوردن،

_الو مادر؟

_الو؟اراه جان؟تویی مادر؟

_سلام مادر،حالت خوبه؟

_سلام فدات شم،نه مادر از وقتی نگار رفته حال خوشی ندارم!توام که بهم سر نمیزی!

_خدانکنه مادر،منم به خدا درگیرم نمیتونم!ولی بابت نگار،ام...راستش نگار

_چی شده مادر؟تو رو خدا بگو!

_حالش خوبه!یعنی خوب هست ولی خوب نیست!

برسام با دستاش بهم کاملاً لطف کرد فهموند"خاک— بر سرت"!

_ یعنی چی؟ مادر اراه نگار چشمه؟ خودت خوبی؟ چرا این جوری حرف میزنی؟

_ ام...میشه خدیج خانوم رو بفرستید اپارتمانش که ازش پرستاری کنه؟

_ باشه من که نفهمیدم ولی میفرستمش خودمم میام تو هستی که؟

_ نه مادر من نیستم اگه میشه راجب من بهش چیزی نگید!

_ وا؟؟؟ دخترم؟ دعواتون شده؟

_ نه!هیچی!...ام مادر استادم الان میاد تو کلاس باید خاموش کنم کاری ندارید؟

_ نه مادر برو!ولی بعدا باهات تماس میگیرم!

_ حتمی سلام برسونید پدر خدافظ

_ خدا به همراهت گلم!

_ برسام_واقعا که!چه طرز حرف زدن بود دختر؟

_هیچی نگو!تو تا حالا خبر بد دادی؟

_هه!اره زیادا!

_یادم نبود دُهتری(دکتر)

_کجا بریم؟

_سر صوبی کجا بریم؟بریم دربند!دیوونه ای ها!

_اگه میخوای میریم ها!

_ول کن برسام!منو میبری خونه؟خوابم میادا!

_باشه!

ماشالا این قد رانندگیشون عالیه که دور سه فرمونه رو تبدیل به دور هزار فرمونه کرد! توی راه
اهنگ گذاشته بودم و هیچ کس حرفی نمیزد! یهو برسام طاقت نیاورد و گفت "اراه یک چیزی
بگم؟"

_هوم!

_تو حسی، اصلا ولش کن!

_بگو خجالت نکش!

_نه ولش کن

یهو صدای اهگ رو زیاد کرد! گوشم داشت کر میشد! ولی معلوم بود که اعصاب نداره، برا همین
جف کرده بودم و میترسیدم که چیزی بگم شیشه رو دادم پایین! سرعتمون خیلی بالا بود! خوشم
میاد وقتی همچین سرعتی داریم شیشه رو بدم پایین تا باد بخوره به صورتم! واقعا نمیدونم چرا
برسام یهو این قد عصاب ندار شد! نگاهش که میکردی قشنگ میفهمیدی که کادر بزنی خون ازش
نمیاد سرخ سرخ بود! یهو دیدم دستشو برد سمت داشبرد ماشین و یک بسته سیگار در اورد! یک
نخ از توش برداشت و گذاشت کنار لبش! همین طور که داشت ماشین رو میروند به سختی از توی
جیبش فندک تاس شکلشو در اورد و سیگار شو روشن کرد!!!! صدای اهنگ رو یکمی کم کردم که
صدا به صدا برسه!

_سیگار میکشی؟

یک کاه دود کرد و گفت "اره!! بدت میاد؟ ناراحتی خاموش کنم!"

_نه! فرقی نداره بدم نمیاد ولی تعجب کردم! ندیده بودم بکشی تا الان!

_او هوم

سیگار شو گرفت توی دستش با هون دست صدای ضبط ماشین رو برد به عرش اعلی!

دیگه واقعا شاخ در اواره بودم! من که چیزی نگفتم چرا حالش بد شد؟! اه چرا نمیرسیم؟!

بالاخره بعد یک ربع که برام یک عمر گذشت رسیدیم خونه!

_ام، میای تو؟

برسام_ نه کار دارم تو برو!

ترسیدم چیزی بگم توی راه نزدیک شیش نخ سیگار کشید!

_باشه پس من میرم کاری باری؟

_نه برو

_ام، خ..خدا فظ

نفس عمیقی کشید "مراقب خودت باش، خدا فظ"

یک ماهی میشه از نگار هیچ خبری ندارم تصمیم گرفتم که برم و یک سری به مادر پدر بزنم شاید تونستم یک خبری ازش بگیرم همین طور هم پیش مادر و پدر رفتم! یک تیر و دو نشون!

یک مانتوی مشکی با کمر بند طلایی تنم کردم با یک شال مشکی و شلوار جین مشکی! نمیدونم ولی دوست داشتم امروز تیپ مشکی کامل بزنم! از رنگ مشکی خوشم میاد!

خواتم اول یکمی پیاده روی کنم تا نصفه های راه پیاده رفتم! یک بغضی تو گلوم بود که دلیلشو نمیدونستم! از اون روز که نگار منو بیرون کرد برسام رو خیلی کم دیده بودم، انگاری بهم اعتیاد داشته داره ترکم میکنه! نزدیکیای خونه دیگه واقعا کم اواردم از شدت پا درد دارم میمیرم یک تاکسی گرفتم تا اون جا در بست رفتم! توی کوچه بازم پیاده رفتم نزدیکیای کوچه که شدم دیدم روی در خونه ی نگار اینا پرچم سیاه زدن!

یک لحظه نفس تو سینه ام حبس شد! پاهام لرزید! یکم رفتم جلو تر دیدم پدر دم در داره گریه میکنه! دیگه واقعا حالم بد شد نزدیک تر شدم و پدر منو دید!

پدر_ دخترم؟! کجا بودی بابا؟؟ دیدی رفت! دیدی! دیدی بی مرهم شدم؟

همین جور داشت حرف میزد و منم اشک از چشمام میومد! اخه کی؟ نکنه نگار کاریش شده؟

پدر حق حق میکرد!_ دخترم دیدی؟ اخه کجا بودی بابا؟ بابا نبود! تو دلتنگیت رفت!

دیگه نتونستم طاقت بیارم! چشمام سیاهی رفت و افتادم روی زمین!

چشمام رو که باز کردم دیدم توی اتاق نگارم!

نگار_ تو این جا چی کار میکنی؟

چشماس قرمز قرمز بود! صورتش پر از زخم انگار چنگ چنگش کرده باشن! بعضی از زخم ها کهنه

بعضیا نو بود انگار همین دیشب چنگش زدن

_چی شده؟ مادر کجاست؟ پدر چی میگه؟

چند لحظه سکوت کرد، فقط اشک از چشماس میومد!

_مامان... دلم براش تنگ شده اراه!

_داری چی میگی نگار؟ یعنی چی؟ میفهمی که چی میگی؟

_اره!

افتاد روی زانو هاش "به خاطر من مرد اراه"

_نگار خواهش میکنم بگو چی شده؟

_اومده بود، اومده بود مراقبم باشه! ولی نمیدونست نباید بیاد! نمیدونست... نمیدونست!!

_چی رو؟؟

_دیگه باید بهت بگم، فرقی نداره! اصلا بکشنم راحتم کنن! امگه مامانمو نکشتن؟!

_کیا؟؟؟

این قدر عصبانی شده بودم که دوست داشتم خرخره یکی رو بجوام

_میگی یا نه؟!

نگار_ یک سری موجوداتن که، بهم گفتن باید تورو بکشم!

_چی؟؟؟؟

_شبیه یک گربه ی بزرگه! اندازه ی ببره، ولی گربه اس! میاد و منو کتک میزنه! میگه باید به خواسته اش عمل کنم! میگه باید تورو بکشم! منم مخالفت کردم و سعی کردم ازت دور باشم!

_همونی که نشاط رو هم اذیت کرده بود؟

_نشاط؟؟ به اونم کار داشتن؟

حال خیلی بدی داشتم ولی باید میرفتم دنبال برسام ازش اطلاعات بگیرم! از روی تخت بلند شدم و رفتم سمت در

نگار_ کجا اراه؟

_دنبال راه چاره! نمیتونم بذارم این جواری پیش بره!

نگار_ اراه... مراقب باش!

_هستم!

همین که از اتاق رفتم بیرون دیدم تا توی پله ها زنا نشستن دارن گریه میکنن، سعی میکردم از لابلاشون رد شم اشکام که دست خودم نبود، همین جور میریخت!

رسیدم پایین پله ها، صدای قران که میومد قلبمو به درد میاوارد عکس مادر روی میز وسط پذیرایی بود، چشمم که به عکس مادر افتاد و دیگه نتونستم رو پاهام وایستم همون جا نشستم روی زمین!

یهو دیدم خدیج خانوم که از بچه گی من این جا کار میکرد اومد داره کمکم میکنه از جام بلند شم!

خیدجه_ پاشو خانوم—م، پاشو

_ خدیج، خدیج خانوم! دوباره یتیم شدم! همش تخصیر منه! اگه من نبودم اینجوری نمیشد! همش زیر سر اون موجوداته، میکشمشون خدیج! میبینی

پاشودم رفتم عکس مادر رو گرفتم دستمو گفتم "مادر، قسم میخورم، به اون روح پاک و اون قلب مهربونت! قسم میخورم از بین میبرمشون! انتقامتو میگیرم مادر!

همه جوری نگاهم میکردن انگار دیوونه شدم و دارم چرت و پرت میگم به سرعت از خونه خارج شدم پدر رو دوباره دم در اهنی دیدم!

پدر منو بغل کرد و گفت "دخترم کجا میری؟ میخوای توام بابا رو تنها بذاری؟"

_ پدر قسم میخورم با آرامش روح مادر برگردم!

جوری نگام میکرد که فکر میکرد عقلم رو از دست دادم!

پدر_ مراقب خودت باش بابا! خدا به همراهت گل من!

به چشماش نگاه کردم! "خدایا میترسم وقتی برگشتم پدر رو نبینم!" محکم بغلش کردم

_ پدر قول بده منتظر برگشتم هستی!

پدر_ مگه کجا میری بابا؟ حالت خوبه؟

_اره، فقط بگو منتظرم هستی و جای نمیری!

پدر_ برو دخترم، من جایی بی تو و نگار نمیرم! زود برگرد بابا!

به سرعت از اون جا دور شدم و رفتم توی یک کچه ی خلوت! از نشاط شنیده بودم مرده ها میرن به اسمون سوم! همون جوری که آموزش دیده بودم چشمام رو بستم و خودمو رسوندم به اون جا!

چشمام رو باز کردم دیدم توی همون جای قشنگم!

بلند شدم و مثل دیوونه ها این ور و اون ور میرفتم که شاید بتونم مادر رو پیدا کنم....

خسته شدم و رفتم کنار یک درخت نشستم! زانو هامو جمع کردم توی بغلم و سرمو گذاشتم روی زانو هام و چشمام رو بستم و اشک میریختم

"مادر بذار یک بار دیگه ببینمت! ازت معذرت میخوام، اگه من نبودم الان سرحال و سلامت پیش پدر و نگار بودی!"

همین جور که داشتم با خودم حرف میزدم متوجه شدم یکی داره سرم رو نواز میکنه! سرم رو اواردم بالا

مادر_این جا چیکار میکنی دخترم؟

یهو کنترلمو از دست دادم و پریدم بغل مادر و هق هق گریه کردم
_مادر...

مادر_جانم گل من؟ گریه میکنی چرا؟

همین جور مثل همیشه آرامش داشت ولی روی صورتش و بدنش زخم بود!
به زخم ها اشاره کردم _مادر اینا چیه؟

مادر_چیزی نیست گلم! اون گربه میخواست به نگار آسیب برسونه، کاری دیگه ای نتونستم انجام بدم! اونم منو، منو کشت! دیگه پشتون نیستم دختر گلم!

_مادر تو میدونی من چی ام؟

مادر_هیچ دختری نمیتونه چیزی رو از مادرش قایم کنه! حتی از جنس بودنش رو!
_میدونید؟

مادر یک لبخند آرامش بخش مثل همیشه زد و گفت "دختر من، تو از اب، آتش، خاک هر چیزی که باشی بزرگت کردم و عاشقتم!

رفتم بغلش، هیچ وقت مثل اون لحظه احساس آرامش نداشتم!

_مادر قسم میخورم اون موجود رو از روی زمین محو کنم!

مادر_دخترم دلت رو از کینه پر نکن! مراقب باش! عاقبتش....

نمیدونم چرا وقتی مادر داشت حرفش رو میزد من از اون مکان خارج شدم!

عصبانی بودم "چرا این قدر زود؟ میخواستم یکم دیگه پیش مادر بمونم! چرا خارج شدم؟ هیچ دلیلی پیدا نمیکنم!"

گوشیمو پیدا کردم و با برسام تماس گرفتم:

_الو برسام؟

_سلام اراه! چطوری؟ چی شده بعد چند هفته یاد من افتادی؟

_ناراحتی؟

_اصلاً! حالت چطوره؟ چرا صدات مثل کساییه که گریه کردن؟ گریه کردی؟

_باید ببینمت برسام!

_کجایی؟

_جای خونه ی پدر نگار یک کافی شاپِ بیا اون جا منم میام!

_باشه من تا چند دقیقه دیگه رسیدم!

_فعلاً

_خدافظ

رفتم سمت کافی شاپی که ادرسش رو به برسام داده بودم....

خیلی زود رسیدم، خلوت خلوت بود، کافی شاپش دو طبقه بود من رفتم سر یک میز که طبقه ی اول کنار شیشه بود نشستم، پنجره این قد بزرگ بود که به تمام خیابون تسلط داشتم! سرم رو گذاشتم روی میز و چشمام رو بستم، احساس میکنم که خیلی داغم! چشمام درد میکنه.. چند دقیقه ای بود چشمام بسته بود که صدای صندلی رو شنیدم سرم رو واردم بالا... برسام بود!

برسام_دیگه واقعا نگرانت شدم اراه! چرا چشمت این قدر قرمزه؟ چرا صورتت باد کرده؟

نفس عمیقی کشیدم و بهش گفتم "گفتی می تونم با اون موجودات مبارزه کنم؟ اره؟"

برسام_اره گفتم هنوزم میگم میتونی!

_چجوری؟

_اول باید بدونی رقیبت از چه نوع! تو توان مقابله با اون رو داری یا نه! که طبق تحقیقات من تو

نوع قوی ای هستی!توان مبارزه با تمام هم جنس هات رو داری! حالا بگو بهم اراه،چی شده؟!

_اون موجودات!از نگار خواسته داشتن

_همون طور که گفتم!،خب؟!خواسته شون چی بوده؟!

_مرگ من!

بلند گفت "چی؟؟؟!"

همون تعداد انگشت شمار توی کافی شاپ برگشتن بهون نگاه کردن!گارسون هم اومد

گارسون_بخشید اگه میشه اروم تر و این که چی میل دارین؟

برسام دستش رو گذاشت روی میز و سرش روی دستاش و چیزی نمیگفت!

_ام...دوتا قهوه فرانسوی!

گارسون_چیز دیگه ای میل ندارین؟

_نه مرسی ممنون!

همین که گارسون رفت گفتم "دیوونه شدی؟چرا داد میزنی؟قصد جون تو رو که نکردن!میخوان

من بمیرم!

برسام_چرا همچین خواسته ی احمقانه ای دارن؟مگه تو چی کار کردی؟

خب؟؟؟

زدم زیر گریه "اونا مادر رو ک..کشتن برسام"

_____وای

دوباره یتیم شدم!

این حرفا رو نزن اراه!

یکمی خودمو جمع و جور کردم و گفتم_من باید انتقام خون مادر رو بگیرم برسام! کمکم میکنی؟

— اراہ! من ہمیشہ یشتتم، ولی مطمئنی؟

یکم مکث کردم و سرم رو انداختم پایین و اروم گفتم_اره

من باهاتم! مطمئن باش

چرا این قد از من حمایت میکنی؟ خیلی دوست دارم بدونم چرا!

توی چشمام نگاه کرده یک نفس عمیقی کشید و گفت "همین جوری!"

چه قدر معذب شدم با نگاهش، انگار داره با حسرت نگاهم میکنه!_همین جوری ام که نشد!

چه قد دنبال دلیلی! همین جو ری خوشم میاد بهت کمک کنم! بده؟

نه!! ممنون

قهوه هامون رو خوردیم و راه افتادیم بریم که گوشیم زنگ زد

نگارِ ارہہ کجایی؟

نزدیک خونه ولی دارم میرم!

نگار کجا خب؟ میخوام بیشتر باشم!

_باشه الان میایم دنبالت!

نگار_میایم—؟؟؟مگه با کی ای؟

_بیایم میفهمی!

نگار_خیله خب پس من حاضر میشم

_باشه تا ده دقیقه ی دیگه اونجاییم!

نگار بدون خدافظی گوشی رو گذاشت!

_برسام بریم دنبال اراه؟اگه کاری نداری!

برسام_کاری که ندارم!بریم!

_ممنون

_اراه این قدر تشکر نکن!من نبرمت کی میخواد ببرت؟خودم دوست دارم و این جوری میشه

وظیفه ام!نیازی نیست این قدر تشکر کنی دیگه باشه خانوم کوچولو؟

با این هیکل گنده ام بهم میگه کوچولو!

_باشه اقا بزرگ!

خندیدیم و من از کافی شاپ خارج شدم و منتظر موندم تا برسام حساب کنه بیاد! من نباید

حساب کنم کلا وظیفه هر پسریه که با دختر میره جایی دست تو جیب مبارکش کنه!!

همین جور داشتم با دختر بودن خودم حال میکردم که برسام اومد نشست تو ماشین و راه

افتادیم سمت خونه ی نگار اینا!

به نگار اس ام اس دادم که بیاد سر کوچه ترجیح میدادم خونه و مراسم و پارچه ی سیاه و... رو

دوباره نبینم سر کوچه با برسام روی کاپوت ماشین نشسته بودیم ماشینش یک پرادو ۲۰۱۲

مشکی بود واقعا نمیدونم چرا دعوا نمیکرد که رو کاپوتش نشستم علاوه بر اون خودشم نشسته

کنار من!!! حالا هر کس دیگه ای بود بابامو میاوارد میذاشت جلو چشمم!

نگار رو دیدم و دست تکون دادم که بیاد این ور...

نگار_اوا! استاد؟ شمایین؟

برسام_بله خانم قیصری!علیک سلام!

نگار_ای وای سلام!فامیلم رو یاد تونه؟

برسام_کارای بیمارستانتون رو زیاد انجام دادم!

ای خدا این دختر کک شم نگزیده مامانش فوت کرده داره چخ میکنه!

_خیله خب برو بشین تو ماشین!

برسام رفت که بشینه منم رفتم در رو باز کنم صندلی رو بدم جلو که نگار دستمو کشید کنار و

یواشکی گفت "کلک نبودى اهل این کارا؟

یک نگاه پاچه گیرانه شبیه سگ بهش انداختم و گفتم "حیا کن!"

در ماشینو باز کردم و صندلی رو دادم جلو که نگار بره بشینه اصلا حیا هم نمیکنه!تازه مادرش

فوت کرده این حرفا و این کارا درست نیست!

نگار نشست عقب منم صندلی رو درست کردم و نشستم روی صندلی!

برسام_راستی خانم قیصری تسلیت عرض میکنم،خیلی سخته!

نگار سکوت کرد و چند لحظه ی بعد با صدای لرزون گفت "ممنون"

چه عجب یک حرکتی ازش دیدم!!البته به من چه!خودش و نفسش!

برسام_حال بیرون رو دارین یکمی حال و هواتون رو عوض کنم؟درمورد کار توام اراه حرف

میزنیم!خوبه؟

_کجا؟

برسام_هرجا که اراده کنی!

نگار_چه جالب! به نظر منم خوبه ها!

_باشه پس نگار تو ادرس بده!

نگار_یک جای خوب میشناسم! برای ناهار بریم؟

_اره دیگه! نه برسام؟

برسام_هر چی تو بگی!

برسام راه افتاد طبق ادرس نگار که بریم یک رستوران توی خارج از شهر که فضای باز داشته

باشه! همین جور سرگرم عوض کردن اهنک بودم که دیدم نگار رو گوشیم مسیج داده!

"میشه بگی مشکل چیه؟ اگه دوست پسر ته من ایرادی نمیگیرم ازت که.."

جواب دادم که "اولا که نیست خانوم! دوما، تو خجالت نمیکشی؟"

"از چی؟"

"از پیچ پیچی! از خاک مادر خجالت بکش و کارات رو بذار کنار"

"۱ کدوم کار؟ ۲ مادر یک ماهه که مرده! من واقعیت رو قبول کردم! ولی پدر شلوغش کرده هر روز

عذا داریم!"

"کشش نده! اعصاب ندارم!"

"اراه! بگو دیگه! دوشش داری؟"

"من هیچ حسی ندارم! چیزی بینمون نیست جان تو"

"جون عمه ات از حرفاش تابلوه که دوست داره!"

"ول کن باو، من که از جنس اون نیستم!"

"اینم حرفیه"

برسام_دختر عادت دارن سرشون تو گوشیشون باشه؟ تو این مدت که اراه این جوری نبود!!

_ها؟

نگار_ نه زیاد! اراه به کی اس میدی؟

_اشغالی سر کوچه! به توجه بچه پرو!

برسام_ اشغالی؟ خب به من بده من که ارزشم بیشتره!

به نگار یک نگاه انداختم و زدم زیر خنده! نگارم بد جورایی بهش بر خورد!

نگار_ شاید طرف ارزشش بالا تر از این حرفا باشه!

برسام_ از من بیشتر؟

نگار دیگه داشت میترکید! قرمز قرمز بود! کم مونده بود مثل کارتونا سوت قطار بکشه!!!

برا عوض شدن حال و هوای ماشین شیشه رو تا ته دادم پایین! هوا ابری بوی بارون میاد!

_قراره بارون بیاد؟

برسام_ شاید!

یک اهنگ لایت گذاشتم و شیشه هم همین جوری پایین بود! دیگه فضا رو برسام اثر گذاشت و

سیگارش رو از داشبورد در اوارد و یک نخ اتیش کرد!

بالاخره رسیدیم به همون رستوران

برسام_ خيله خب خانوما برين يك جا رو انتخاب كنين منم ميام الان!

_باش

نگار یک جای خوب انتخاب کرد و رفتم نشستم کنارش

نگار_ اوف، خوبه زدم لهش کنم ها!

_بشین باوا! اون که نمیدونسته تویی که!

نگار_ بالاخره!

_خفه شو اومدا!

برسام نشست روی تخت! دیدم یادش رفته بود سیگارش رو بیاره رفته بود اونو بیاره!

برسام یک سیگار روشن کرد و یه پک زد گفت "برای کشتن شون راه پیدا کردم!"

نگار_جانم؟؟؟؟؟!

_چه راهی؟

برسام_باید بشی جنگ جو!

_ها؟

برسام_برات یک ست کامل به علاوه کمر بند برا جای خنجر و لباس مناسب و شمشیر و همه ی

اینا رو جور میکنم!

نگار_هان؟؟؟؟؟؟؟؟!

_با شمشیر از رو میرن؟

برسام_به شدت از تیزی جات مثل چاقو، خنجر و ... فراری ان!

_چه عالی!

نگار_نمیگین چه خبره؟

_اراه قراره بشه جنگ جو در برابر شیاطین!

برسام یک پک ئیگه زد "نه! شیاطین که نه! جنیان پلید!"

_همون!

نگار_اها!

_میترسی؟

نگار_نه!!!! واسه چی؟ خوبه که! من از کتک خوردن خسته شدم!

گارسون اومد که سفارشات رو بگیره

برسام_خانوما چی میل دارین؟

_جوجو کوبابو بی استون!

نگار_منم جوجو کبابو با استخون!

برسام_اقا لطفا یک جوجه با استخون، یکی بی استخون، با یک ماهیچه!

گارسون که رفت برسام گفت....

برسام_البته باید یک سری مهارت رزمی هم پیدا کنی

نگار_کار با شمشیرو هم من بلدم هم اراه کلاش رو میرفتیم!

_اره راس میگه!

برسام_کمه! باو گیرم یارو اومد شمشیرشو گرفت! باید یه مستی چیزی بلد باشه! مخصوصا کار

باخنجر! جنگ با من نمیخواه بره که قراره بره باجنیان بجنگه ها!

_هووف....چه قد کار دارم من!

برسام_ولی تو میتونی بهطور فوق العاده ای سریع این مهارتها رو کسب کنی!

غذا که تموم شد منو نگار رفتیم سوار ماشین شیم که یهو ناگهانی نشاط ظاهر شد هیچ وقت از

دیدنش این قدر خوشحال نشده بودم طبق معمول نگار با یک جیغ از ترس و یه مشت فوحش

رفت به استقبالش!

نگار_خدا لعنت کنه بی پدر عوضی

نشاط_خفه شو بابا دارم از نوع کخ دار یهو دیدی تو خوابت ترسوندت!

_نشاط دختر دلم برات قدر دل گونجشک شده بود!

نشاط_میدونم! در جریان کارت هستم دختر تمام مهارتها با من سه سوته یادت دادم!

_جدا؟ عاشقتم دخی!

_لازم نکرده! نگار کولفت پیر برو عقب بتمبرگ!

نگار_هش باو حیوان! عمه ات کلفته بی شهو

ایش، از لباس چسب متنفرم لباسش از این لباسای جورابی چسب مشکی بود! ماشالله همه هم بیرون در اتاق منتظرن قیافه احمقانه ی منو ببینن کمر بند خنجر ها رو انداختم کمرم! عاشق خنجراشم همه شون طرح دارن همه جای لباسم جا سازی شده دارم! خداییحال میکنم ها! موهام رو دمب اسبی بستم بعدش چکمه های مشکی بلند تا رونم رو پام کردم البته پا که چه عرض کنم تنم کردم! نمیدونم چرا برسام برام یه چیز تو مایه های تاج خریده بود همه چی هم مشکی! بالاخره حاضر شدم و رفتم سمت در در رو باز کردم با صدای قیژ در همه روشن رو از سمت تلوزیون برگردوندند سمت من!

برسام_چه قدر زیبا شدی!

نگار_مخوف شدی اراه!

نشاط_خفه شو بابا! الان ترسناک شدی پس باید بهت گفت "صفورا" خيله خب اون تلوزیون رو خاموش کن باید کاذمون رو شروع کنیم! صد البته که الان این جان! برسام بهت توصیه میکنم دیگه بری! اینا هیچی حالیشون نیست! نمیدونم چرا تو آموزش اراه خلل ایجاد نکردن!

برسام_نه هستم!

_نه برسام برو!

برسام نه اراه من کنارت هستم!

همین جور که داشتیم با برسام بحث میکردم برق رفت و بعد از چند ثانیه برق وصل شد

برسام ترسیده بود از قیافش پیدا بود همین جور لرزون گفت "چی شد؟"

نشاط نترسیده بود و یه نگاهی به اطراف انداخت و گفت "پس نگار کجاست؟"

متوجه شدم که نگار نیست!

__ یعنی چی؟ برسام چی شد؟

برسام با این که خیلی ترسیده بود سعی می کرد بروز نده!

برسام به احتمال زیاد ترسیدن و نگار رو به عنوان گروگان بردن!

__ چه غلط!

نشاط_ صفورا مثل سگ ازت میترسن ها!

همین جور که منو نشاط با جنیت خودمون حال میکردیم صدای جیغ نگار از اتاقی که قبلا چنگ

چنگ شده بود اومد!

برسام_ نگاره! یا ابرفرز!

نشاط_ من برسامو دور میکنم تو نگار رو نجات بده!

انی دیدم که نشاط برسام رو غیب کرد و منم تنها شدم شمشیرم رو کشیدم و رفتم سمت اتاقی

که صدای نگار ازش میاد نزدیک اتاق بودم که با نیروی خیلی قوی ای پرت شدم روی زمین از جام

بلند شدم و دیدم که اشغال غیب شده!

__ پدر سگ حمله از پشت بی شرف؟ بیا رو در رو بی ناموس

یهو یه چیزی مثل ببر جلوم ظاهر شد! وای خدا دوست داشتم تو اون لحظه بی هوش شم کنم

بیوفتم زمین ولی نمیتونستم! خب اخه نشاط بی پدر من یه دخترم تنهایی میترسم!

__ جلو بیای ترتیبتو دادم ها!

یه پخ گفت!

__ پدر سگ برو به عمه ات پخ کن!

همین جا بود که با شمشیرم دویدم طرفش ولی ترسید و غیب شد! سگ لرزه میزد و میرفتم جلو
مثل فنر پریدم تو اتاق که دیدم فاتحه من خونده اس! چهار تا از همون ببره دور نگار میگردن!
نشاط گفته بود به هیچ وجه ترسمو بروز ندیدم بفهمن ترسیدم

کارم تمومه! این دفعه اون یکی شمشیرم کشیدم و دو شمشیره شدم اون هیكله پرید طرفم منم
مث احمقا واستاده بودم نگاش میکردم که خدا رو شکر اون روی ادمیم باعث شد برا دفاع
دستامو مثل سپر ببرم رو سرم و شمشیرا هنوز توی دستم بودن برای همین برخورد کرد به
شمشیرا و زخمی شد! عین خر شانس اواردم! زخمی شده بود و غیب شد! این بی شرفا غیب
نیشن کدوم گوری میرن؟ نگار هم بی هوش وسطشون بود هنوز اونا که دیدن یکیشون بد زخمی
شده گر خیدن و گورشونو گم کردن! تو این لحظه بود که صدای داد و فریاد برسام رو شنیدم که
میگفت " ولم کن اه بذار برم ببینم چی شده اراه کمکون رو میخواد میزنم لهت میکنم جن بی
شعور!"

از ترس مونده بودم چیکار کنم! همین جور ناخواسته افتادم روی زمین و آخرین چیزی که دیدم
کفشای برسام بود! هزار بار گفتم با کفش رو فرش نیا خره نفهم نمیفهمه دیگه!
نشاط_گر خیده! نه؟

نگار_میشه تو عین ادم حرف بزنی جاهل؟

نشاط_نه! ادم نیستم که الاغ!

برسام_الان مهم اراه نه بحث های همیشه گی شما بچه ها!

چشمام بسته بود ولی صداهاشون رو میشنیدم!

برسام اومد روی تخت کنار من نشست و بیخ گوشم گفت_اراه، حالت خوبه؟

هنوز میترسیدم ولی معذب بودم فاصلم باهاش کم بود برا همین چشمامو باز کردم و برا این که
ازم فاصله بگیره ازشون اب خواستم!

برسام_باشه من میارم!

نگار بلافاصله بعد برسام نشست روی تخت!

نگار_من از تو زود تر به هوش اومدم!

_یک سوال بپرسم؟

نگار_بنال!

_تو نمیترسی؟ الان نمیترزی؟ تو اصلا شده تا حالا از اون موجودات بترسی؟

نگار_والله یادم نمیاد چیزی!

_خوشبحالت

نشاط_اخه نگار چرا دروغ میگی؟

برسام با یک لیوان اب اومد تو اتاق خیلی قیافش از رده بود انگار تو این مدت که منو شناخته سی سالی از عمرش کم شده بنده خدا! لیوان رو طرفم دراز کرد گفت_بیا...اخه تو که جرئت این کارا رو نداری چرا طرفش میری؟

_باو دفه اولم بود حالا چیزیم که نشده...دیگه سعی میکنم که ترسم رو کم تر کنم! دفه اول بود دیگه!

برسام یه نفس عمیقی کشید و گفت_همش زیر سر من بی صاحابه!

_برسام

برسام_جانم؟

_نگو اینا رو تو خیلی کمکم کردی!

برسام رفت از کنار پنجره و بسته ی سیگارشو برداشت و یکی روشن کرد یه پک زد و گفت_یه دعانویس جور میکنم که شرشون رو کم کنه! توام دیگه لازم نیست از این کارا کنی!

نشاط_نخیر خوشتیپ! اراه باید یاد بگیره از همجنسش نترسه!

برسام با نگاه خشمگینی به نشاط فهموند دهندو ببند!

_برسام این کارات یعنی چی؟

واقعا خون چشاشو گرفته بود در حدی که نشاط ازش فاصله گرفت!

یه چنگی به موهاش زد و رو به دخترا گفت_میشه تنها باشیم؟

نگار نشاطو هل داد و کشوند بیرون!حاضر بودم بمیرم تنهام نذارن خیلی نامرده نگار سریع رفت!خب الان این منو میجو!

سیگارشو از پنجره انداخت بیرون و اومد نشست روبروم_به قران قسم هر کس دیگه ای بود تا الان فهمیده بود اراه!

_چی رو؟

_بس کن دیگه!

_برسام حالت خوبه؟

پاشد و رفت نزدیک پنجره!

برسام_نه!خوب نیست!اصلا خوب نیست!

کم مونده اشکش هم دربیاد که فیلم هندیش کامل شه!بله!

_چرا؟من گفتم که حالم خوبه!حالا گیرم بد باشه!چرا تو خود خوری میکنی؟

برسام داد زد و گفت_دِ لامصب...بی انصاف...من خر عاشق توام!اینو گفت و از اتاق زد بیرون صدای در هالم شنیدم و فهمیدم که کلا از خونه زد بیرون!هر چی سعی کردم جلوی خنده مو بگیرم نشد از آخر دیگه دووم نیاواردم و زدم زیر قهقهه!

نگار مثل فشنگ اومد تو گفت_با تو بود نه؟

منم همچنان میخندیدم و جواب دادم_اوهوم...وایی مردم خدا!

نگار_خری دیگه!چرا این جوری زد بیرون؟

همچنان میخندیدم

نگار_اوووی...نخند گوساله جواب منو بده!

_او به عمه ات! خب چی کار کنم شبیه فیلم هندی ها بود!

_اینو که راست میگی خیلی پسر جگیریه خیلی احساساتیه!

گفتم "مال تو" دوباره زدم زیر خنده!

_ولی خیلی بی احساسی!

_من از اتیشم! طبیعی نیست که بخوام با اون باشم یه کم فکر کن کودن!

_برو بابا

نگار خواست از اتاق بره بیرون که برق رفت! تو تاریکی مطلق بودیم که نشاط رسوند خودشو به اتاق و گفت _نگار تو که نمیترسی الان واقعا باید بترسی! این با قبلیه فرق داره! اینا دیگه کفری شدن تا نکشنمون ولمون نمیکنن!

قلبم داره از تو دهنم بیرون میزنه! اخه خدا چرا من باید جن باشم ولی مثل سگ از جنا میترسم؟

همین جور که خودمو لعنت میکردم از توی هال صدای جیغ اومد!

نگار توی همون لحظه گریه اش دراومد! نشاطم که داشت کم کم رنگش سفید میشد! الانه که بذاره بره!

پاشدم و یکی از خنجرامو از لباسم دراواردم و رفتم سمت هال...

نشاط و نگار به ترتیب داشتن پشتم میومدن!

رفتم توی هال که یهو بدون هیچ برقی خونه روشن شد! یک موجودی توی هال بود که اصلا ازش خوشم نمیومد! اون بالا سر یک موجود دیگه بود اون یکی انگار زخمی بود و از صداش و قیافش میشد بفهمی مونث داشت بهش آسیب میرسوند! اخه چرا دارن به هم نوعشون آسیب میزنن؟! خیلی ترسیده ام ولی باید به نگار و نشاط میفهموندم از پس کار برمیام!

طرف که داشت یکیشونو اذیت میکرد با صدای بم گفت _نمیشناسی؟ ساکوراس... تو که میشناسی!

نشاط با گریه بهم گفت _اونی که داره اذیتش میکنه مادر منه!

نگار که با دیدن اون صدا پس افتاد! منم خودمو به زور نگه داشته بودم!

_ازش فاصله بگیر!

جواب داد_چرا؟ چون تو جوجه جن میگی؟

نشاط_داره اذیتت میکنه! دروغ میگو تو قدرت زیادی داری

همون مرد گفت_ساکوراس...بهتر ساکت شی تا این نسوزوندمش!

نشاط_خواهش میکنم...التماست میکنم

با صدای بلند خندید دیگه داشت عصبانیم میکرد! نگاهم افتاد به یکی از شمشیرام که توی هال

بود! به سرعت برش داشتم و بهش گفتم_ولش کن!

مرد_بیا نجاتش بده! تو هیچی نیستی! سرنوشت تو مرگ!

_سرنوشت منو تو مشخص نمیکنی!

یهویی دست از ازار اون زن برداشت و اومد طرف من! تنها چیزی که میگفتم با خودم این بود

که "دیگه از این غلط نمیکنم! خدایا نوکرتم یه کمکی برسون" هولم داد سمت دیوار و دستشو

گذاشت رو گلوم و گفت "اگه همین الان مشخص کنم چی؟"

با تمام نیروم هولش دادم عقب!

_دیدی تو نمیتونی!

دوباره با عصبانیت بهم حمله کرد که این دفعه نشاط باهاش درگیر شد! وای نشاط!

حالا چیکار کنم؟ خدایا خودت بهم نیرو بده! نزدیک بود که نشاط رو دو نصف کنه! عجب زوری

داره کثافت!

تا جایی که میتونستم سریع اون یارو رو از نشاط دور کردم! پرتش کردم اون ور! خودمم تعجب

کرده بودم از قدرت بدنی زیادم!

_نشاط همین الان مادرت و نگار رو از اینجا دور کن!

نشاط_ممنونم!

_برووو

باهاش درگیر شدم! احمق فقط بلد بود گلومو بگیره خفه شم! وای من چه قدر احمقم! خنجرام! توی آخرین سکانس درگیریمون با تمام وجور هولش دادم روی زمین! یه نگاهی به دور و بر انداختم و دیدم خونه ام کاملاً داغون شده از فرصت استفاده کردم و یکی از خنجرامو از لباسم دراوادم!

_بیا که میخوام کارتو بسازم خسته ام کردی!

مردِ یکمی گر خید! ولی من خیلی خسته شده بودم انگار تمام نیروم گرفته شده بود و ضعیف شده بودم یهوویی نمیدونم چی شد که افتادم روی زمین! در خونه باز شد! برسام بود! واقعاً خوشحال بودم که اینجاست! امیدوارم این جن رو دور کنه! هیچ انرژی ای نداشتم و کم کم چشمام بسته شد مثل گوشی ای که لو باتری داده و بالاخره خاموش شده باشه!

پرستار_دکتر حالشون خوبه فقط ضعیف شدن یکمی تقویت لازم دارن بدنشون خیلی ضعیف شده!

برسام_ممنونم

پرستار_من میرم با اجازه!

برسام_ممنون بفرمایید!

چرا همش باید با حرفای ملت بیدار شم؟ خب عقلشون نمیرسه که من خوابم؟ بی هوشم نیاز به استراحت دارم؟ بیدار شده بودم ولی خودمو به خواب زده بودم! واقعاً نمیتونستم تو چشمای برسام نگاه کنم! من پشش زدم و اون برگشته و به موقع هم بوده! فقط نمیدونم چجوری منو از دست اون هیولا نجات داده؟

نگار_اه...نشاط خانم گفتم زود تر بیایم الان بیرونمون میکنن دیگه!

نشاط_این قد عر نزن خسته ام کردی تو اه!

نگار_وای... اراه جونم چی شدی؟ دیدی نشاط؟ تو مثل سگ ترسیدی و لش کردی کنارش
نموندی!

نشاط_من فنچ بودم در برابرش! بعدشم کی عین این توله سگ های جیبی ترسو بی هوش شده
بود؟

نگار_گوه نخور!

نشاط_خفه شو تا نزدم لهت کنم احمق!

چشمامو یه ذره باز کردم ببینم این پت و مت چی زر زر میکنن! برسام عین ناظم ها رفت بالا
سرشون!

برسام_یک، ساک...ت. دو، شما دو تا خجالت نمیکشین؟ خفه شین هر دو تا تون! دوستتون
اینجاست! شانس اوارد من یک دعا بیشتر یاد نگرفتم اونم فراری دادن جن های این جوری بوده!
دعا هم یاد داره!

نگار_الان حالش چطوره؟

برسام_نمیدونم چرا ضعیف شده! اصلا نباید ضعیف میشد نبرد معمولی بود! باید یکمی در این مورد
تحقیق کنم تا بفهمم!

کتش رو از صندلی توی اتاق بیمارستان برداشت و گفت "من میرم باید این قضیه رو روشن
کنم! شما هم مثل سگ و گربه نباشین مراقبش باشین! به هوش اومد بهم خبر بدین!"
اینو گفت و رفت!

همین که صدای بسته شدن در رو شنیدم نشستم و یک نفس میق کشیدم!

نگار_...ه! بیداری که!

نشاط_حالت بهتره؟ وای ازت ممنونم تو جون مادرم رو نجات دادی!

_اره.. خدایدر برسامو بیامرزه نجاتم داد وسط نبرد افتادم رو زمین نمیدونم چرا!

نشاط_من از چند تا ریش سفید یه سری چیزا شنیدم سیم سوت دیگه برگشتم!

نشاز اینو گفت و رفت!

نگار_گشمنه!

_ای مرگ بگیری تو که اون دهنه همیشه باید بجنبه!

_خب گشمنه..

_بمیری...نگار!؟

_ها؟

_من زورم کمه؟

_تو زورت از خرم بیشتره!

_اه..از نظر هم جنسام میگم!

_اها!خب زورت از خرنا هم کم تره!

_خفه شو باو من از نشاط قوی ترم!

_چم دونم من!امن الان گشمنه!

_ای کارد بخوری تو

چند دقیقه ای داشتم غرغر نگارو سر شکم وامونده اش تحمل میکردم که نشاط اومد

_چی شد؟

نشاط_تو الان نمیتونی بجنگی اراه!یعنی تواناییش رو نداری که با کالبد ادم درگیری فیزیکی

باهاشون پیدا کنی!

_نمیفهمم منظورت رو!

نشاط_ نگاه کن، مادر بزرگت یه کاری کرده که نمیدونم چیکار! که تو توی این جسم زندانی
شدی! برا همین این قدر میخوری! دقت نکردی به من؟

_اها... چرا دقت کردم!.. خب الان چیکار کنم؟

نشاط_ هیچی دیگه... باید خارجت کنیم

_چجوری اون وقت؟

نشاط_ نمیدونم، باید از جن گیر کمک گرفت!

_از جن گیر؟

نگار_ ببخشید میتونم یک چیزی بگم؟

_نه! خب اگه نابودم کرد چی؟

نگار_ ولی باید بگم!

_خفه شو نگار!

نشاط_ باید یک مطمئنش رو پیدا کنیم دیگه!

نگار_ ببخشید...؟!

_اه.. خفه شو!

نگار_ باو بذار حرف بزنم! به لطف مامان من از این جور اشخاص زیاد میشناسم!

_اعتماد هم داری؟

نگار_ اره خب چند نفری قابل اعتماد هستن؟

نشاط_ تو اسمشون رو بده! من میرم میگردم سابق شونو در میارم.

اصلا تو کتم نمیره! یعنی چی؟ اخه خدا واسه چی منو تو این موقعیتا قرار میدی؟

نگار_ من گشتمه!

نشاط_الان دهننتو به هم میدوزم دیگه نتونی چیزی بخوری گوسفند دائم باید بچره!

طبق معمول این دوتا افتاده بودن به جون هم! ولی من هنوز داشت با خودم فکر میکردم!

خدایا اینم مرامته؟ اخه چرا این قدر پیچیده؟ به قرانت قسم حاضر بودم دخترک کبریت فروش باشم ولی این قدر زندگیم پیچیده نباشه! چرا اگاه شدم؟ داشتم عین ادم زندگی میکردم ها! مادر... این وسط یک فرشته نابود شد! دلم لک زده یکمی باهاش حرف بزنم! بهم بگه دختر گلم هیچ وقت ناراحت نباش! یکمی عصبانی شه نگارو فوحش بده...هه...

نگار_هوش_____.

_ها؟

نگار_مرگ ده ساعته دارم صدات میکنم! من میرم نشاط گفت کار داره سریع برمیگرده منم باید برم کلاس داریم! مشروطی بدبخت!

_مهم نیست برو!

نگار_خدا بظا!

_اره..

نگار_چیو اره گاگول تو کمایی؟ میگم خدا فظا!

_گمشو دیگه اه!

الان حدودا ساعت شیش بعد از ظهره روی صندلی گهواره ای مخصوص مادر بزرگم نشستم از پنجره به درخت خشکیده ی تو حیاط نگاه میکنم و رو صندلی تاب میخورم! اسمون از حالت ابی برگشته داره به خاکستری میزنه! ماشالله این قد که تمیزه هوای پاک تهران!

دارم اهنگ جدید تیلور سوئیف رو گوش میدم! جالبه! دلم براش سوخت! ولی دلم برا خودم کبابه!

قراره که نگار بیاد دنبالم که بریم جای این جن گیره! شمال زندگی میکنه! زیاد ازش حرف نزد خلاصه حالم گرفته اس، نشاط گفته باید با این جسمم خداحافظی کنم چون نمیتونم با جسم این جسم بجنگم قراره برم تو جسم اول خودم! هنوز گم ولی نشاط قراره ما که رفتیم شمال برگرده پیداش کنه! خوبه والا... جزء عجانم شدم من بدبخت! نمیدونم چرا این قدر بد شانسیم؟!

تو همین فکرا بودم که گوشیم زنگ زد

نگار_وسایلتو بردار بیا دم در چند وقتی هستیم اونجا!

_باشه الان میام

قبلا وسایل لازم رو جمع کرده بودم تو کوله ام. کوله ام رو از اتاق برداشتم و رفتم دم در نگار سر کوچه بود یه بوق زد و منم رفتم و نشستم تو ماشین!

کم کم رسیدیم نگار گفته خونه اش تو منطقه ی شلوغ و پرتردد شهره. وارد یه کوچه ی بن بست شدیم که بیشتر ساختمون هاشویلائی یا دو طبقه بودن. نگار جلوی یه خونه ی ویلائی پارک کرد. از بیرون که خونه یقشنگی به نظر می رسید. شاخه های درختاش تا کوچه اومده بودن. پیاده شدیم و زنگ زدیم.

همین که زنگ رو زدیم طرف ایفون رو برداشت و تا نگار چیزی بگه یک پسر با موهای کوتاه مشکی و ابروهای مشکی، چشاشم که تابلو بود لنز گذاشته! مو هاشم رو به بالا بود گفت:

بهراد "مجید باز کن!"

مجید_عه؟ بهراد تویی؟ منتظر کس دیگه ای بودم پیر بالا!

بهراد_فکر کنم مهموناتم هستن!

مجید_راهنماییشون کن!

تعارف کرد بریم تو! داخل خونه شدیم حیاط نسبتا کوچیکی بود. سه چهار تا درخت توش داشت. ساختمونش هم یه طبقه بود و پنجره های زیادی داشت. بعد چند لحظه یه نفر اومد جلوی در ساختمون. یه مرد سی و پنج شش ساله با موها و چشمای مشکی

مجید_سلام! خانم قیصری؟ بابت مادر تون متاسفم بفرمایید داخل!

بهراد بهمون تعارف کرد بشینیم توی هال و مجید رفت جای بیاره!

خونه ی مجید خیلی شیک بود. البته مشخص بود که بازسازی ش کرده چون از بیرون قدیمی به نظر می رسید. طراحی خونه و وسایلش مدرن بودن. من و نگار کنار هم روی یه مبل نشستیم. با اینکه خونه ی بزرگی نبود ولی قشنگ بود. یه گربه هم داشت. من عاشق گربه هام! خیلی دوست داشتم برم و باهاش بازی کنم! راستش وقتی گربه میبینم تمام غم و غصه هام یادم میره! همش دوست دارم برم باهاش بازی کنم! یهو خودش اومد رو پام نشست!

شروع کردم به ناز کردنش و حرف زدن باهاش!

_خوگشله؟؟ چه قده تو نازی!.. پیشی...

مجید_بهتون نمیاد الان مشکلی داشته باشین! چیزی که فکر میکردم این بود که شما جسمتون رو یک جن گرفته و الان تحت کنترل هم نیستید!

اینو گفت و کنار بهراد روی مبل روبروی ما نشست من گفتم:

_راستش من خود اون جن ام!

مجید_متوجه نشدم الان چی گفتید؟

_من، چجوری بگم! من جنم!

هر دو تاشون شکل علامت تعجب شدن!

مجید_یعنی...؟!؟!...میشه یکمی موضوع رو بشکافین؟

_شکافتن نداره! شما با هم جنس های من زیاد سر و کله میزنید که!

مجید_خب الان دقیقا مشکل شما چیه؟

نگار_به لحظه...نگاه کنید من که گفتم اراه میخواد از این جسمش خارج شه!

مجید_خب خارج شه!این جزء توانایی هاشه!

_نکته اینجاست که نمیتونم!

مجید_خب...سخت شد!و البته خیلی پیچیده!بهراد نظری نداری؟

بهراد_من خودم از تو کمک میگیرم تو کارام!

مجید_باید ازش بپرسم نه؟

بهراد_باور کن من نمیدونم!

مجید_باش...

مجید رفت سمت یکی از اتاق ها و چند دقیقه بعد با کاغذ توی دستش اومد!

بهراد_ازش کمک گرفتی؟

مجید_اینا رو داد بهم!بیا بخون!

بهراد کاغذ ها رو گرفت و خوند و بعد چند دقیقه ای گفت_با همه ی اینا اراه از بین میره جز
اخریش!

مجید_دقیقا!...

نگار_امیدوارم راه درست رو استفاده کنین!

مجید_امیدوارم!

خیلی گیج به نظر میومد فکر کنم از اینکه چنین چیزی رو دیده تعجب کرده!

بهراد_بنی شما از اول بنیادت میدونستی جنی؟

_نه!من تازه فهمیدم تا چند ماه پیش فکر میکردم ادم هستم!

بهراد_ خیلی جالبه!

_ نه! اصلا اینطور نیست! دوست ندارم کسی به این بلا گرفتار شه!

بهراد_ خب من دخالتی نمیکنم چون حتی فکرشم نمیتونم بکنم!

_ اوهوم! اقا مجید کاری میتونید بکنین یا نه؟

مجید_ اره خب! میشه... ولی شاید یکمی مخوف باشه!

_ بله؟

مجید_ به جورایی ترسناک باشه! چون ممکنه از روی غریزت بخوای جلوی کارمون سنگ بندازی

که صد درصد دست خودت نیست! اینی در حین خارج شدن از بدن این کارو انجام ندی و خیلی

برای ما سخت میشه! ولی فکر کنم از پشش بر پیام!

_ خوشحالم! میدونید من هیچ اطلاعاتی از خودم ندارم!

بهراد_ داستان شما باید خیلی جالب باشه!

پسره خیلی تیکه بود برا همین نگار نشست به چَخ چَخ کردن باهاشو و تعریف کردن زندگی نامه

ی من!

حوصله ام کاملا سر رفته و از طرفی استرس دارم! من جسم انسانیم رو دوست دارم! اخه برای چی

باید ترکش کنم؟ نشاط کجایی؟؟ همین جوری که با خودم درگیر بودم دیدم گربه ی مجید تغییر

کرد و از رو پام پرید اون ور و سی ثانیه ی بعد برگشت روی پام خوابید! یک حسی داشتم! انگار

نشاط اینجا بود! چشمامو بستم تا یکمی اروم شم!

نشاط_ اراه... اراه

انگار صداشو از درونم میشنیدم! سعی کردم با توجه به آموزش های نشاط باهاش تلیپاتی برقرار

کنم!

_ کجایی نشاط؟ دارم میمیرم!

نشاط_جسم جنیبت رو پیدا کردم! تو چاه یکی از خونه های شمال بود! وای خیلی زشتی وحشت ناک تر از من!

_یعنی الان وقتشه؟

نشاط_اره! همین که خارج شدی تو رو میبرم! همین دور و برام نگران نباش!
وسط جمع که نگار تازه جو گرفته بودتش و داشت چرت و پرت میگفت که دل پسره رو ببره بلند گفتم "نمخواین شروع کنین؟"

مجید_خب چرا! منتظر بودم یکمی اروم تر شین که شروع کنم!

_من آماده ام مشکلی نیست!

مجید_خانم قیصری شما همین جا باشید هر صدایی هم که شنیدید اصلا دخالت نکنین!
به من اشاره کرد و گفت "بفرمایین داخل اتاق چون ممکنه برای دوستتون ناخوشایند باشه!
رفتم توی اتاق و مجید در رو بست و گفت "شما باید مرکز اتاق بشینید!

نشستم و منو با طناب بست! دل تو دلم نیست! خیلی میترسم!

مجید_گوش کنید شما ممکنه نفهمید دارید چیکار میکنید ولی این طبیعیه باشه؟
به نشونه ی این که فهمیدم سرمو تکون دادم و رفت سراغ کتاب هاش! کل کتاباش قدیمی بودن!
روبروم نشست و کتاب دستشو باز کرد و شروع کرد به گشتن....

دلهره ی عجیبی داشتم...

مجید همین طور که کتاب رو میگشت توی یک صفحه موند! حالا این چرا برا ما قفل کرده!
مجید داشت با خودش حرف میزد "ای بابا فکر کنم اشتباه ور داشتم اصلا بذار برم قران بیارم!"
مجید رفت و از اتاق خارج شد و بعد از چند دقیقه با قران توی دستش اومد!

مجید "این سوره کجاست؟!؟" واقعا که این بشر دیوانه اس! مجید "اها...! خب شما آماده اید دیگه؟"

_یا اجازتون!

دوباره نشست روبروی من و شروع کرد به قرائت قران "بسم الله الرحمن احریم"

دو سه تا ایه که رد شد تنفس برام سخت شد، دمای بدنم بالا رفت، شروع کردم به نفس نفس زدن.

_نمیتونم نفس بکشم...

توجهی بهم نکرد و ادامه داد! سعی میکردم خودمو باز کنم ولی این قدر محکم بسته بود که نمیتونستم کاری کنم! دیگه نمیتونم تحمل کنم دارم اتیش میگیرم! دست خودم نیست! شروع کردم به جیغ کشیدن....

_خفه شو.... خفه شو لعنت بهت دارم میسوزم لعنتی! ولم کنین....

صدای جیغ هام صدای خودم نبود و صداهای عجیبی بود کاشکی میترسید ولی لعنتی نمیترسه و داره ادامه میده! کم کم دمای بدنم یهو اومد پایین! مثل مرده ها سرد بودم!

تو بدنم درد دارم رگ گردنم ورم کرده بود!

_خفه شو..... ه ش..... و....

دیگه برام قالب تحمل نبود و همین موقع بود که از حال رفتم!

چشمام رو که باز کردم سریع از جام بلند شدم میخوامم از اونجا فرار کنم که از اتاق خارج شدم!

همه توی هال بودن! من که در رو باز کردم همه برگشتن و سمت در اتاق نگاه کردن! ولی اصلا انگار که نه انگار.... اهمیت ندادن انگار کسی رو ندیدن!

صبر کن ببینم...اون منم که روی میلم؟بیهوش بودم!فکر نکنم من باشم یادم نبود جسم مال من نیست!اهمیت ندادم و سریع از خونه خارج شدم که یک نفر صدام زدا!

نشاط "صفورا؟ اوی دختر.."

دویدم طرف نشاط و بغلش کردم!

_وای نشاط کجا بودی نمیدونی چه قدرر اذیت شدم!

_نه نمیدونم تا حالا جسم انسان تسخیر نکردم بخوان بیرونم کنن! ازادی تو تبریک میگم!

_کدوم ازادی؟بیشتر بگو اواره گی...من جسمم رو دوست داشتم!

_بیخیال تو از اول هم نباید داخل زندگی انسان ها میشدی! نظم طبیعت بهم خورده!

_خیله خب حالا..چیکاره ایم الان؟

_الان؟خب اول میبرمت ارایشگاه بعد بهت چلوکباب میدم...!خره الان میریم بری تو جسم کوفتیت دیگه!

_اها باشه پس بریم دیگه...

_بلدی؟

_چی رو؟

_جابجایی که سریع باشه!

اره خب یاد دادی! راستی من چجوری با جسم انسانیم اون کارا رو میکردم؟

_چه میدونم والا!تو اعجوبه ای!

همه مون دور جسم اراه حلقه زده بودیم که ببینیم چی شده بالاخره! در اتاقی که اراه توش بود بیخود و بی جهت باز شد...خیلی ترسیدم ولی اهمیت ندادم از وقتی که دنبال کارای اراه افتادم و این دردسر براش پیش اومده از زندگیم عقب افتادم!دانشگاهمم که پرا دوست نداشتم بابا مو توی این حال ول کنم ولی مجبور بودم به خاطر این نکبت!اخه مادر گفته بود مراقبش باشم!گذشته از

اونا بهش وابسته ام دوش دارم نمیتونم تنه‌اش بذارم که... از وقتی ام که فهمیدم من بچه پرورشگاه بودم و مادر پدر عقیم بودن حس بدی بهم دست داده! برای همین بوده که بین منو اراه اصلا فرقی نمیداشتن! بی خیال نگار... کاشکی میتونستم فقط بدونم پدر مادر خونیم کیا هستن! وای خدا دیوانه شدم از بس فکر کردم! اصلا دوست ندارم اراه از حالم باخبر شه چون خودش دردسر و رویداد های عجیبا قریبا زیاد تو این مدت داشته! چه جفتی... هر دومون زندگیا نکبت وارا!

_نه خیر خبری نمیشه ها...

مجید_شاید خارج شده

بهراد_اگه خارج شده کجا رفته؟

حرف بهراد که تموم شد گوشیش زنگ زد "الو؟... کجایی تو الان؟... خيله خب من جای مجیدم میام الان!"

بهراد_مجید سورن رفته خونه ام نبودم پشت در مونده من دیگه برم! مرسی که کمک نکردی اصلا!

مجید_خواهش میکنم برو!

سرم رو انداخته بودم پایین که یهو متوجه حرکتی توی اراه شدم

_اقا مجید...تکون خورد!

مجید و بهراد جفتشون ساکت شدن و به اراه نگاه کردن!

اراه از جا بلند شد خیلی عجیب رفتار میکرد مثل حیوونا از مبل اومد پایین و با حالتی بد نشست روی زمین و به ماها نگاه میکرد!

رفتم سمتش "اراه خوبی؟"

خواستم بهش دست بزنم که با حالتی تهاجمی ازم دور شد!

مجید_بیا این ور این اراه نیست!

__یعنی چی؟

بهراد_ ادمم نیست که... پس چیه؟

مجید_ نمیدونم باید بفهمم ولی الان بریم همه توی اتاق زود باشیم!

از ترس دارم میمیرم ینی باز این چه جونوریه که گیر ما افتاده!

بهراد_ مجید من کار دارم! سورن منتظره!

گوشی بهراد دوباره زنگ زد "سورن من... خاک بر سرت نگفتی بگن دزده؟... خيله خب نگاه کن

من گیر کردم هر وقت خلاص شدم میام..... خفه شو.. فعلا.."

بهراد_ درست شد حالا با این جونوره چی کار کنیم؟

مجید رفت سراغ کتاب هاش و به گشتن! مجید "بهراد تو چیزی یادت نمیاد از گفته های

محراب؟"

بهراد_ نمیدونم!

__ببخشید تکلیف من چی میشه؟ من میترسم اقایون!

مجید_ فعلا که همه اینجا گیر کردیم! ترسیدن کار دختراس زیاد عجیب نیست!

با بهراد زدن زیر خنده! این حرفش خیلی اعصابم خرد شد!

__ببخشید من مثل شما ها جن گیر نیستم که برام عادی باشه

احساس کردم که بهراد میخواد یکی بخوابونه تو گوشم! برام مهم نبود رفتم کنار دیوار نشستم و

زانو هامو بغل کردم و سرمو گذاشتم رو زانو هام!

چند دقیقه ای توی سکوت مطلق بودیم که صدای بهم خوردن ظرف و ظروف اشپزخونه از بیرون

شنیده شد همه مون یکه خوردیم!

بهراد_ داره چیکار میکنه؟

سعی میکردم یه کاری کنم اشکم درنیاد ولی خیلی سخت بود تنها چیزی که میخواستم این بود که از اینجا برم!

مجید_نمیدونم باید هرچه زودتر یک کاری کنیم

_من میرم...این چیزا حالیم نیست!

اینو گفتم و از اتاق زدم بیرون

مجید_ دیوانه اگه بهت آسیب رسوند چی؟

محل ندادم و خیلی اروم و بی سر و صدا رفتم سمت در خروجی یه نگاه به دور و برم انداختم کسی نبود، خدا رو شکر سرش به جایی گرمه حتما! یه نفس عمیق کشیدم رفتم طرف در دستمو دراز کردم سمت دستگیره که در رو باز کنم که یهو یکی مانتوم رو کشید و محکم خوردم زمین! تمام استخونام شکست!

تا خواستم به خودم پیام منو کشوند سمت کنج هال! در حد مرگ میترسم کاشکی به حرف مجید گوش میدادم و از اتاق بیرون نمیرفتم دستش جلوی دهنم بود و نمیتونستم چیزی بگم و فقط اشک میریختم خدایا کمک کن...اراه کجایی؟! منو رها کرد.....

خدایا کمک کن...اراه کجایی؟! متوجه شدم که منو رها کرده...

هر چی دور و برم رو نگاه میکردم نمیدیدمش دقت کردم دیدم صدای در اتاق مجید و بهراد اومد! یه کسی داشت نزدیک محلی که من بودم میشد چشممو بسته بودم اخه عین سگ میترسیدم، یهو یی یکی دستشو محکم زد روی شونه ام..

بهراد_دیوانه ی روانی، یا منو یا خودت رو به کشتن میدی، راه بیوفت!

بدون هیچ حرفی از جام به زور بلند شدم و با بهراد رفتم سمت اتاق دائم این ور و اون ور رو نگاه میکرد که ببینه خبری هست یا نه!

به سرعت وارد اتاق شدم و بهراد مثل فشنگ پرید تو و در رو بست و قفل کرد!

بهراد_ای بزنم لهت کنم ابله خرفت!

_من میترسم....یه کاری کنین دیگه بابا دوتا مردین یکی تونم جن گیر!

مجید_هر دو تامون جن گیریم!

_خاک بر سرتون خب!

بهراد_چه قده پرویی تو چرا اون وقت؟

_چون...چمیدونم میخوای بگم ممنون که با جن گیر بودنتون هیچ غلطی نمیکنین!؟

بهراد_اصلا حال و حوصله ی تو پرو رو ندارم!بعدشم....خب من الان از کجا بفهمم که این موجود چیه؟

_دیگه این شغل توه نه من!

همین جور مشغول بحث با بهراد بودم که صدای در حال اومد که یکی بازش کرده بود

مجید_هیس!

هر دومون ساکت شدیم که صدای یک پسر جوون از حال اومد!

سورن_مجید؟؟...بهراد؟؟...مجید؟ چرا در خونه بازه احمقا؟

بهراد_یکی محکم زد توی پیشونیش و نشست رو زمین!

مجید_این اینجا چه غلطی میکنه؟

بهراد_اگه زنده بمونه خودم میکشمش!

بعد از چند لحظه دیگه هیچ صدایی از اون پسر شنیده نشد....

سورن_چرا در خونه بازه احمقا؟

بهراد یکی محکم زد توی پیشونیش و نشست رو زمین!

مجید_این اینجا چه غلطی میکنه؟

بهراد_اگه زنده بمونه خودم میکشمش!

بعد از چند لحظه دیگه هیچ صدایی از اون پسره شنیده نشد که یهوایی توی سکوت مطلق صدای

داد پسره اومد بعدشم از اشپز خونه صدای ظرف و ظروف اومد!

مجید_چه مرگش زد؟

_میشناسینش؟

بهراد_دوست منه....نکنه مرد؟شایدم زهره ترک شده!نه؟

مجید با کلافه گی رفت سمت کمد توی اتاق درش رو باز کرد و شروع کرد به مزمه کردن حرف و

گشتن!

مجید_مطمئنم که یک جن جسم مردشور برده رو تسخیر کرده ولی نمیدونم چرا اینجا،توی خونه

ی من!نباید اینجوری میشد چراشد؟؟

یک کاغذ برداشت و راه افتاد

بهراد_کجا؟

مجید کاغذو گرفت جلو و گفت_اینو میبینی؟؟خیلی دعای قوی ایه!قوی ترین نوع جن که تو بدن

باشه میسوزه و پـــــر...

منم که کلا انگار نبودم...

بهراد_اون وقت جنابالی فکر کردی اونم وایمیسته جلوت که نابودش کنی نه؟

مجید_نه...میرم باهاش درگیر میشم میبندیمش باهم بعد دعا بعدم راحت میشیم..ای تف تو روی

کسی که باعث این جریاناته!

_واقعا متشکرم!ممنون از لطف بسیاار زیادتون!

مجید_ببین...

_چیه؟؟؟بگو دیگه تعارف نکن!

مجید یک نفس عمیق بلند کشید و گفت_هیــــــــــــــــــــــــــــــــس!

چه قدر حالم بده....کم کم دارم به مرز بی هوشی میرسم اون دوتا هم دارن پچ پچ میکنن که برن جنِ رو بسوزونن!واقعا چه قدر زندگی مزخرفیه!هر آن ممکنه که جنِ از در بیاد تو اول اون دو تا سیب زمینی رو بکشه بعدش دخل منو بیاره. اون یارو هم که توی هالِ قطعا تا الان زجر گش شده!تو همین فکر بودم که یهو پسرا با هم رفتن بیرون و در اتاق رو بستن! منم تنها تو اتاق توی سکوت مطلق نشستم گوشه ی اتاق و پاهامو جم کردم تو بغلم"خدایا چرا این شد زندگی من؟؟....یک بچه ی پرورشگاهی که الانم بعد از بیست و دو سه سال بین دوتا منگل و یک جن احمق روانی که میخواد همه رو بکشه گیر کردم!گناهم چی بوده که یک زندگی نرمال بهم ندادی؟"

داشتم سر خدا غرغر میکردم که صدا های گوش خراش عجیب و ترسناکی شنیدم! سریع از جام بلند شدم.انگار دارن یکی رو اون بیرون به صلیب میکشن واقعا صداش گوش خراش بود...

وقتی که صداها قطع شد اروم و یواشکی رفتم بیرون که ببینم چه خبره که دیدم بهراد بالای سر پسر نااشنا(البته برای من برای اون که انگار اشنای اشنا میومد)نشسته و به مجید میگه"زود باش نگ بزن اورژانس داره میمیره!"

_خطر رفع شده؟من رشته ام پرستاری شاید بتونم کمک کنم!

بهراد_اره،از سرش داره خون میاد چیکار کنم؟

_ضربه خورده؟

بهراد_فک کنم اره!اومدیم افتاده بود!

_برو کنار بذار ببینم چی شده!

چه قدر پسر خوشگله! معاینه اش کردم و دیدم زخم سطحیه و فقط پانسمان میخواد!

_زخم سطحیه فقط توی خونه باند دارین؟

بهراد_مجید؟

مجید_اره فکر کنم...بذار برم بیارم

مجید وقت منم نشستم روی زمین کنار همون پسر خوشگلِ دوست بهراد!

_اسمش چیه؟

بهراد_سورن!

_سورن؟ اسمای این جووری دوست دارم که هر کسی این اسمو نداشته باشه! راستی اون جنِ چی شد؟

بهراد با ابرو هاش به پشت سرم اشاره کرد وقتی برگشتم دیدم مثل یک جنازه افتاده رو زمین!

بهراد با ابرو هاش به پشت سرم اشاره کرد وقتی برگشتم دیدم مثل یک جنازه افتاده رو زمین!

_مرده؟

بهراد_نمیدونم چرا زودتر کلکشو نکندیم!

_این قدر راحت؟؟؟؟!

بهراد_تو چه قدر حرف میزنی فکت درد نمیگیره؟ به فکر این بدبخت باش زیر دستت مرد!

_خب با لباسم نمیتونم پانسمان کنم که...بذار باند بیاره...اه...میدونی چه قدر اعصاب خرد کنی؟

بهراد_اره...

مجید اومد و باندار و بهم داد!

بهراد_یکمی بیشتر لفتش میدادی!

مجید_خفه شو!

_خب یکم پنبه هم لازمه با بتادین.....دونه دونه بگم بهت؟

مجید_خب من از کجا بدونم پانسما ن نکردم که بگو بهم از اول!

_خب اول بتادین،یک طرف،پنبه،ام،چسب پارچه ای یا کاغذی...نری چسب نواری بیاری برا من!گازم میخوام...داری؟

مجید_گاز؟نمیدونم...اره دارم الان میام!

توی اون چند لحظه ای که با بهراد تنها بودم کسی هیچی نگفت تو سکوت بودیم چند لحظه گذشت و مجید اومد!

لوازم رو داد بهم و گفت_بیا تکمیله؟

_ام...صبر کن،اره همه چی هست ممنون!

شروع کردم به پانسما ن کردن چه قدر بد زده،ولی خدارو شکر پسره حالش خوبه!یادم باشه باهاش حرف بزnm شمارشو بگیرم!

پانسما ن که تموم شد از جام بلند شدم و گفتم_ببخشید...با جنازه میخواین چیکار کنین؟

مجید_شاید سوزوندمش!

بهراد_چه کاریه خب خاکش کنیم!

مجید_من میگم بسوزونیم!

_نمیدونم هر جور که راحت ترین فقط من الان باید چیکار کنم؟

مجید_به احتمال زیاد برین خونه دیگه....نمیخواید که اینجا بمونید؟! از این مسخره بازیها شرمنده من یهو خودمو گم کردم ترسیده بودم وگرنه واقعا کار اسونی بود و این همه مسخره بازی نداشت!

_اها....من چه قدر باید بهتون تقدیم کنم؟

مجید_بعدا باهاتون در این مورد حرف میزنم

سورن کم کم چشماشو داشت باز میکرد و به حرف اومد!

سورن_سگ تو روحت...

_ببخشید؟!

بهراد_با تو نبود!

مجید_کی حالش بهتر میشه؟

_خیلی زود...فقط باید مراقبش باشین استراحت کنه و...!راستی شاید من اشتباه کرده باشم یه دکتر برید،شاید عکس برداری بده!اخه تا جایی که من فهمیدم سطحی بوده و خطری نداشته ولی بازم مطمئن شین!

بهراد_مرسی!

سورن_بهراد دستمو بگیر بعدش بگو اون دختره ی روانی که زد تو سرم کجاست؟

بهراد_بشین بینیم باو...افتاده اون جا،جنازه اس میخوای برو تو برای چندمین بار بکشش!

_من بهتره دیگه برم...

سورن_شما؟

_من؟؟

یکمی فکر کردم بعد دیدم حال و حوصله ندارم اخه این شمال من اون ور...

_هیچ کس...با اجازه تون من مرخص میشم!

بهراد_بله

_الان مثلا اجازه دادی

بهراد_خب اره دیگه

چه قد کل کل میکنه اصلا حال و حوصله شو ندارم!

مجید_بهراد بس کن....

_ممنون اقا مجید خدانگهدار!

گفتمو رفتم سمت در که برم بیرون از خونه

سورن_اگه وسیله ندارین برسونمتون!

برگشتم سمتشون و گفتم_شما بهتره با این حال راننده گی نکنید...من وسیله دارم ولی در کل

حاضر بودین منو برسونید تهران؟

سورن_یکم که فکر میکنم من زر زیاد میزنم!

خندیدم و خدافظی کردم و رفتم بیرون

*

اراه

نشاط منو با خودش برد به یک باغ خیلی بزرگ شبیه جنگل بود،واقعا زیبا بود.

چه قدر احساس سبکی دارم رسما مرگ رو تجربه کردم انگار!شاید دارم چرت و پرت میگم! از

لابلای درختا که حرکت میکردیم نشاط رفت سمت یک چاه!

چاهش عین این چاه های توی فیلما بود!کنارش یک درخت گردو بود نشاط رفت روی یکی از

شاخه های درخت نشست و گفت_برو پایین!

_جانم؟

نشاط_برو پایین دیگه!

_کجا برم؟

نشاط_تو چاه!

_تنهایی؟

_میخوای بگم بی بی منم باهات بیاد؟

_نشاط! خواهش میکنم، من نمیدونم باید چیکار کنم، کمکم کن.

_برو تو جسمت دیگه الاغ.

_خیلی مچکرم یعنی الان من واقعا ملتفت شدم

_خب مگه من بهت تسخیر یاد ندادم؟ برو تو جسمت دیگه

کاملا گیج بودم هیچ چیز یادم نمیومد

نشاط_ برو و چاه منم الان میام پایین گاگول!

از روی درخت پرید پایین و منو هل داد توی چاه و ...

سه ماه بعد

روی تختم دراز کشیدم و تو فکر اینم که چطور میتونم از این همه دردسر خلاص شم؟ جدیداً که جسم خودمم قدرتم چند برابر شده و دائم درحال جنگ و کشت و کشتارم. نزدیک عیده و منم حال و حوصله ی هیچ چیز رو ندارم ولی مجبورم برم به پدر یک سری بزنم فردا هم که تولد نگاره و امروز باید برم براش فکر کادو کنم بیچاره توی این یک سالی که این جریانات پیش اومده هزار بار رفته بیمارستان!

نمیدونم چرا همش به نگار گیر دادن! چرا به خودم کاری ندارن؟ از نشاط هم که میپرسم میگه چون میترسن ازت!

برسام هم که توی این مدت برگشته و ازم معذرت خواهی کرده! فکر کنم این کارو من باید انجام میدادم ولی اون این کار رو کرده حتی دلیلی نداشت که معذرت بخواد! واقعا از زندگیم خسته ام نمیدونم باید چیکار کنم که از شر این جریانات خلاص شم!

ارزوم که دوباره برگردم به روزای بدبختی و بیچاره گیم ولی ادم باشم و زندگی عادی ای داشته باشم. عادی درست مثل بقیه ی مردم بیچاره که فقیر ولی خوشحال و شادان!

از روی تختم بلند شدم تا حاضر شم که برای کادوی نگار یک فکری بردارم رفتم جلوی آینه ی اتاق خودمو ببینم "وای قیافه رو واقعا عجیبم! فک کنم باید فکر خود کشی باشم با این ریخت و قیافه ام! راستی خود کشی... "تا کلمه ی خودکشی رو گفتم صدای زنگ خونه دراومد!

رفتم در رو باز کنم "عه..تویی؟ اینجا چیکار میکنی؟"

برسام_ناراحت شدی؟

_نه بابا...انتظار نداشتم!

_قیافه روا!

_خوب میشم باز تا یکی دو دقیقه دیگه! بیا تو درم ببندی!

_باشه

رفتم تو خونه و یک راست تو اشپزخونه که بساط چایی رو ردیف کنم_چی شد اومدی سر بزنی به من؟

برسام نشست روی مبل روبروی تلوزیون و کنترل رو گرفت توی دستش و گفت_برای کادوی نگار! گفتم زشته هیچی نخرم براش دانشجومه! گفتم پیام ببرمت یک چیز خوب بگیری از طرف هر دومون.

_اتفاقا منم تو همین فکر بودم میخواستم حاضر شم برم بخرم!

برسام_چه خوب! الان هر دو با هم میریم میخریم!

_صبر کن چایی الان آماده میشه

اومدم از اشپزخونه بیرون و ادامه دادم_منم الان میرم سه سوت آماده میشم باجه؟

برسام_باشه! خوشگل نکنی ها!

رفتم تو اتاق و بلند گفتم_اوهو...نه که حالا خیلی آسم!

_پس چی؟

همون جور که شلوار جین پام میکردم گفتم_اون مال زمانی بود که ادم بودم!

_خوبه الان هون قیافه رو داری!راستی تو قیافه ی اصلیت چجوریه؟

رفتم جلوی میز ارایشم و جواب دادم_کوتاه ! مثل گچ سفیدم ! خب...چمیدونم من،از نشاط
بپرس!

_من اونو چند وقتی هست ندیدم...یعنی خیلی وقت!

ارایشم که تموم شد رفتم تو اشپز خونه برسامم تلوزیون و ماهواره رو روشن کرده بود رو شبکه
ای که اهنگ خارجی پخش بشه!

رفتم سمت گاز و چایی ریختم و گذاشت متو سینی بردم برای برسام!

برسام_همچین کدبانو شدی ها!

خندید و چایی رو برداشت منم تا چایی شو خورد رفتم کارامو کردم که راه بیوفتیم

رفتیم بیرون و سوار ماشین برسام شدیم داخل ماشین نشستیم و برسام در حالی که استارت رو
زد گفت_حالا میخوای کجا بریم؟چی بخریم؟

_نمیدونم یک چیز ساده و خوب...مثلا یک ساعت معمولی!

برسام_نمیدونم هر جور دوست داری میرم سمت پاسداران...خوبه؟

_قیمتاش بالاست!

برسام_به جهنم که بالاست!تو انتخاب کن میخریم!

خیلی از این اخلاق برسام خوشم میاد. نه که پولکی باشم خب ولی از ادمای لارج خیلی خوشم
میاد!رفتیم و یک ساعت مشکیِ سرامیک مارک rolex خریدیم که مطمئنم صد در صد نگار ازش
خوشش میاد!از مغازه که خواستیم بریم بیرون تلفنم زنگ زد وقتی جواب دادم نگار با یک صدای
پلیدی گفت "دختر خودتو خوشگل کن که یه مهمونی توپ تو راه!

_جانم؟

نگار_بابا داره تایم تولد من میره مشهد زیارت! منم یه پارتی برا تولدم راه انداختم!

_خاک بر سرت کنن مهمونی بیا نیستم اصلا حال و حوصله شو ندارم!

_خودتو لوس نکن بینیم باو! میای کاکا ام میگی! مهمونی فردا ساعت هشت تا الله اکبر اذان صبح! بابای!

اینو گفت و گوشی بدون خدحافظی قطع کرد!

برسام_کی بود؟

_نگی

برسام_خب؟

_هیچی پارتی میگیره برا تولدش! منم مجبورم برم!

برسام_خب پس لازم شد بریم یک لباس خیلی قشنگ هم بگیریم! نه؟

_نه بابا!

برسام_چرا لازم الان خودم انتخاب میکنم برات بریم دیگه باشه؟ بسپار به من! اوکی؟

_من هر چی بگم تو بازم کار خودتو میکنی!

برسام_پس بزن که بریم خوشکله!

_من بزنم مستر راننده؟

برسام_حالا تو هی بشین سوتی بگیر!

رفتیم و سوار ماشین شدیم و رفتیم برسام برام یک لباس خیلی شیک خرید البته به سلیقه ی خودش

بعدش هم موقع برگشتن رفته بود جلو یک طلا فروشی و ایستاده بود و زل زده بود بهشون منو صدا کرد و گفت_به نظرت چه جور حلقه ای قشنگ؟

_چمدونم من....

به یکی از حلقه های فوق العاده گرون و پر نگین اشاره کردم و گفتم_اون!خيله خب حالا بيا بریم ديگه!

برسام_باشه تو برو من ميام يه کار کوچولویی دارم...

_واقعا باورم نمیشه که تو اين دلکا رو هم دعوت کردی!

نگار_این قد غر غر نکن نکبت،اه مشکلت با اینا چیه؟خب یکمی پسرای فانی هستن همین!

_اوف_____چی کارت کنم من اخه ها؟

نگار_هیچی کاری نکن دهننتو ببند برو گم شو حاضر شو الان میان همه!

رفتم سمت پله ها تا برم طبقه بالا تو اتاق نگار که لباسمو بپوشم که رو پله چهارم وایستادم گفتم_نگار من حس خوبی ندارم نسبت به امشب!

_اه،گمشو بینم باوا!

به راهم ادامه دادم و رفتم بالا رفتم تو اتاق و لباسمو برداشتم که عوض کنم لباسمو عوض کردم و برگشتم پایین که احساس کردم که برق اتاق خاموش شد!برگشتم سمت اتاق ولی برقش روشن بود،ولی من مطمئن بودم که صدای کلید برق اتاق رو شنیدم!مهم نیست فکر کنم فانتزی زدم!برگشتم پایین که صدای زنگ دراومد و نگار رفت درو زد!

از پله ها که میومدم پایین گفتم_کی بود؟

نگار_بنیامین و صبا بودن!اوف چه جیگری شدی کثافت!چی شده تو تاپ دامن پوشیدی؟اونم تاپ دگلته!کفش پاشنه بلند دوازده سانتی!بابا جذاب!

_برسام این تیپ رو برام درست کرده!

وایستادم که مهمونا بیان خوشامد بگیریم بهم یک نگاه پلیدانه انداخت گفت _خیلی جذاب
شدی تنت مثل گوله برفِ کثافت!

_مرسی...

_یه شبم کنار ما بخواب نامرد!

_عوضی ای هستی ها،خوبه دختری اگه پسر بودی که...!

صبا و بنیامین اومدن و بلافاصله بعدش یکی دیگه اومد،کم کم نیم ساعت بعد تمام مهمونا اومده
بودن و موزیک هم پخش شده بود و نگار دونه دونه میرفت بین مهمونا و بهشون خوشامد میگفت
منم یک گوشه روی مبل یک نفره نشسته بودم و به میز مشروبا نگاه میکردم واقعا نمیدونم چرا
ملت مشروب میل میکنن؟ جزء مستی و خراب کاری چی داره اخه؟البته اینا فکر من شاید خیلی
ها با من مخالف باشن..در هر صورت من از مشروب خوشم نمیاد نه این که اصلا لب نزدم ولی اگه
بخوام بخورم حتما نگار زورم میکنه که بخورم!

تو همین چرندیات بودم که یکی چشمامو گرفت دستاش خیلی سرد بود یه لحظه ترسیدم گفتم
اجنه ها خفتم کردن که حدس زدم باید برسام باشه اخه دستاوش مردونه بود و کسی تو مردا و
پسرا جزء اون جرئت این غلطا رو نداره!

_برسام!نکن تو رو خدا!

برسام دستشو برداشت و گفت _ترسیدی؟

_نه فقط یکم خوف کردم...اخه مگه مرض داری بشر؟

برسام_مرض که اره،ولی سوپرایزم دارم

_جدا؟چی هست؟

برسام_دیگه بماند!خودت امشب میفهمی!

_اوهوا! چه شود!

برسام رفت تا با دانشجو ها به قول خودش جدی رفتار کنه! اخه تو که استادی اینجا چه غلطی میکنی؟! خب برای خودت بده مرد مومن! زمان همین جوری میگذره و منم نشستم رو همون مبل و تکون نخوردم هزار بار نگار اومد تا منو برقصونه و به بدبختی از زیرش در رفتم تمام مدت حس بدی داشتم انگار یک انرژی منفی بهم میرسید! یکی از دخترا رو نمیشناختم کنار راه پله واستاده بود ولی خیلی جالب بود! تمام هیکلش مشکی بود از لباس و سایه و حتی رژش! به من خیره میشد با کسی هم حرف نمیزد و کلا تو خودش بود از چند نفر پرسیدم کیه ولی کسی نمیدونست!

رفتم دستشویی ای که توی طبقه ی پایینی تا یک آبی به صورتم بزنم از این جریانات بیرون بیام شیر اب رو باز کردم دستمو بردم زیر اب که پر شه بریزم رو صورتم که صدای جیغ دخترا رو از بالا شنیدم سراسیمه از دستشویی پایین اومدم بیرون و رفتم به سمت پله ها خیلی شلوغ بود همه جمع شده بودن اون تیکه همه رو هل دادم کنار تا رسیدم به بالا و با توجه به جمعیت فهمیدم از کدوم اتاق رفتم داخل اتاق و با صحنه ای روبرو شدم که نفسم بالا نمیومد جیغ جیغ دخترا هم که بد تر اعصابمو خرد میکرد اصلا باورم نمیشه اون برسام که به دیوار، اون برسام که ده تا چاقو تو بدنش فرو رفته، وای خدای من اصلا باورم نمیشه، خدایا بیدارم کن بگو که خوابم! برسام با چاقو های توی بدنش به دیوار میخ کوب شده و این قدر خون ریزی کرده که لباسای سفیدش کاملاً قرمز شده همین جور که تو شوک بودم یکی منو محکم کشید قب، به قدر محکم بود که با شدت پرت شدم روی زمین و بعدش که چشمامو باز کردم دیدم تو یک مکان دیگه ام! نزدیک به صد نفر با لباسای شل مانند بلند مشکی با کلاهی که روی صورتشون رو پوشونده بود دورم حلقه زده بودن و من روی زمین افتاده بودم که یهو همون دختر نا آشنا که توی مهمونی بود اومد بالای سرم!

از شدت ترس دستام میلرزید نفس نفس میزدم اون دختر اومد روبروم و با صدای خش دار جیغ مانندی گفت_ببین کوچولو... از این کارات بکش بیرون، وگرنه نفر بعدی کسی که برات عزیز، نه کسی که تو براش عزیزی! حتی ممکنه اون جن بی خاصیت احمق رو هم از بین ببریم.

تمام مدت صحنه ی لعنتی مرگ برسام جلو چشمم بود و هیچ حرکتی نمیتونستم انجام بدم نمودنم چرا ولی دست خودم نیست! به حرفای اون توجهی نمیکردم پر از خشم بودم دوست داشتم تک تک شونو از روی صفحه روزگار محو کنم ولی تعدادشون خیلی بالاست و از دستم کاری بر نمیاد! خدایا، این قدر وحشت زده ام که...

چرا؟ چرا اون؟

دختره هیچی نگفت و یهو دورم به طور کامل خالی شد! انگار بالای یه کوه بودم. نشستم و دستمو گذاشتم روی زمین و مشتی خاک گرفتم توی دستم و فشردم، به یک نقطه خیره شده بودم دائم میگفتم چرا برسام؟ اون توی این ماجرا دخالتی نداشت... اول مادر، حالا برسام! اگه نفر بعدی نگار باشه من نابود میشم

توی مزار بودم و دور از قبر برسام و ایستاده بودم و به گریه های مادرش گوش میدادم. تو فکر بودم که خواهر برسام اومد سمتم

اهورا_ شما اراه هستید؟

_بله... مشکلی پیش اومده؟

اهورا_ نه.. خب میدونید یه چیزی هست، ما وقتی لوازم برسام رو دریافت کردیم یه حلقه تو جیبش بود!

_خب؟

اهورا_ خواستم بدم به صاحبش، یعنی شما!

_من؟؟؟!

اهورا_ بله.. اسم شما روش نوشته شده.. من خواهر واقعی برسام نیستم اون فقط توی دنیا مادرش رو داشته نمیدونم به شما چی گفته چون اوصولا دوست نداشته که کسی بدونه یتیم!

نمیدونم این توضیحات رو برای چی داد حلقه رو گذاشت توی دستم و چند دقیقه دستمو گرفت و رفت!

مشتمو که باز کردم دیدم همون حلقه ای که من انتخاب کرده بودم! خدایا من هیچ حسی بهش نداشتم اخه چرا این جوری شد؟! هیچ حسی ندارم جز عذاب وجدان! اخه به خاطر من این اتفاق براش افتاد! یکی نبود بگه ابت کم بود دونت کم بود عاشق اراه شدن به کجات بود؟

**

توی خونه ی من بودیم، یک هفته از مرگ برسام میگذره و ما هنوز دلیلی براش کشف نکرده بودیم ولی نشاط امروز اومده بود که بگه بهمون. نگار روی مبل جلو تلویزیون ولو بود منم وایستاده بودم روبروی نشاط! نشاط هم روی میز وسط هال بود!

نشاط_هیچی جور در نمیاد! چاقو؟ جن؟ من به دادگاه خبر دادم ولی میگن طبق اطلاعاتشون اصلا جنی در کار نبوده کار بالا تر از ماهاست! پلید تر!

نگار_پلید تر؟ خب چیزی نیست که یعنی چیزی نیمونه جز شیطان!

نشاط_دقیقا!

_چی؟

نشاط_مَرَض... گوشم درد گرفت!

_داری راجب شیطان حرف میزنی دیگه؟

نشاط_نه راجب بی بی کلونم حرف میزنم! احمق!

_ای خدا..اخه منو چه به شیطان؟!؟!!

نگار_خوبه حالا گریه نکن! یه فکری برمیذاریم!

_نگار تو چه میفهمی؟ من دارم تمام افراد اطرافمو به کشتن میدم..یه لحظه صبر کن! مگه شیطان اجازه داره که بی دلیل ادما رو بکشه؟

نشاط_بی دلیل نبوده! یادته برسام گفته بود یه مدت تو کار ماورا بوده؟

_اره

نشاط_خب اون توی اون مدت ناخواسته یه مطلبی رو خونده که عهدنامه بوده بین اون و شیطان! بیشتر از این بهم نگفتن! کلا از دست تو اسی شدن به گوه خوردن افتادن که تورو آگاه کردن زندگی خیلی پیچیده ای داری!

چند لحظه همه توی سکوت بودن منم به این فکر میکردم که همه چیزو با یه عمل درست و حسابی تموم کنم! اگه من از بین برم دیگه کسی نیست که زندگی پیچیده ای داشته باشه و اطرافیانش در خطر مرگ باشن! شاید اتیش یا چاقو یا ...

_راستی نشاط راه از بین رفتن جنا چی بود؟

نشاط یهو از فکر در اومد و گفت _ها؟ چرا؟ میخوای چیکار؟

_یادم رفته میخوام بدونم!

نشاط _خُلی ها! سوزوندن بهترین راه!

_اها!

همه دوباره رفتن تو فکر که دوباره سکوتو شکستم و گفتم _من میرم تا یه جایی کار دارم میام!

نگار _کجا؟

_خونه کولاجا! به توجه بابا! رفتم سمت در و یه لحظه مکث کردم و رومو برگردوندم و گفتم _نگار، خیلی دوست دارم تو بهترین دوست منی و بدون همیشه تنها کسی بودی که دیوار تنهایی منو خراب کردی!

نگار _جدا؟ مرسی منم خیلی دوستت دارم! ولی عوضی نگفتی کجا میری باهات قهرم گمشو!

اینو گفت و قیافه ی لوس همیشه گیشو گرفت! عاشق همین کاراشم!

_نشاط؟

نشاط _هوم؟

_ازت ممنونم! با این که گند زدی به همه چی دوستت دارم!

نشاط _نمیخوای بری بمیری که زرزر میکنی گمشو!

_خداافظ بچه ها!

رفتم روی بلند ترین کوه شمال! اخه من شمال خیلی دوست دارم، دوست دارم آخرین منظره عمرم اون جا باشه! نزدیک شب و همه چیز خاکستری دیده میشه! یه دبه بنزین کنارم و یه فندک دستم! فندکش شکل تاسِ اینو نگار توی تولد شانزده ساله گیم بهم داد اون موقع یواشکی با هم سیگار میکشیدیم! هه! چه قدر خوب بود اون زمان که من از ماوراءالطبیعه بودنم خبر نداشتم! خدا با این کارش بهم فهموند که نباید نظم طبیعتو بهم بزnm، وقتی چیزی از نظر ها غائب میمونه نباید با سعی و تلاش اونو پیدا کرد! حتما حکمتی توش بوده که این تفاق افتاده وقتی دو تا دنیای متفاوت از هم جدا هستن نباید اونا رو با هم پیوند زد! نباید از قانون طبیعت سرپیچی کرد!

من همونم که باعث بهم خوردن قانون این دنیا شدم!

من مال این جا نیستم از اول هم نباید میبودم! پس! ای خدا من با اجازه ی تو این مانع که باعث بی نظمی خلقت شده رو از بین میبرم! بنزین رو بر داشتم و خالی کردم روی خودم فنک رو گرفتم توی دستم که یهو صدای جیغ نگار اومد که داره صدام میکنه! برگشتم سمت عقب نشاط_پس برای همین بود که این قدر خوب و مهربون شده بودی اره؟

_بس کن!

نگار با گریه شدید گفت _اراه، اراه، تو رو خدا! تو رو به اون روزایی که با هم داشتیم این کارو نکن اراه! اراه بهم گوش کن! اراه منو ببین! نمیخواهی تنهام بذاری که؟

_ببخشید نگار

اینو گفتم و فندک رو زدم!

نگار بعد از دیدن این صحنه عقل خودش رو از دست داد و راهی تیمارستان شد و تا آخر عمرش پشت پنجره ی اتاقش منتظر بود که اراه و مادرش اونو از خواب بیدار کنن! و نشاط...

نشاط به دنیای خودش برگشت و هیچ وقت دوباره پا به دنیای انسان ها نگذاشت و خودش رو سرزنش میکرد که چرا جلوی اراه رو نگرفت...

هنوز هم هیچ کسی از این که شیاطین با اراه چیکار داشتن خبردار نشده هیچ کس نتونسته بفهمه که چرا این اتفاقات برای اون افتاد و این چه سرنوشت شومی بود که برای اون دختر رقم خورده بود!

پایان